

ع ۱۹

کتابخانه ملی عراق

Süleymaniye - U. Kütüphanesi	
Kismi	Esat ex.
Yeni Kayıt No.	
Eski Kayıt No.	1663

طاس حمام است این در باب کتاب
 بهر زمان در دست نایاب است

۱۹

۱۶۶۴



کتابخانه ملی عراق

صلواته عليه وعلى آله من النبيين والصدقيين والشهداء
والصالحين **اما بعد** كماله چند در بیان مراتب صلوات الله

عليه وعلى آله من النبيين والصدقيين والشهداء والصلوات الحين
اما بعد كماله چند در بیان مراتب عشق بر سنین سوانح بر زبان وقت
اللا کرده شد تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید با انکه رتبت
عشق بر تر از آنست که بقوت فهم و بیان کرده سر آورده جلالت
او توان گشت باید یدة کشف و عیان بحال حقیقت او

نظر توان کرد کما قال **سعد** تعالی العشق عن بیم الرجال
وعن وصف العرق والوصال **مشا** جل شئ عن خیال
یحمل عن الا حاطة والمثال **سعد** عشق و عشق محبت است و

بکمال استغنا منفرد محبت ذات اوصاف اوست و صفات
مذرج در ذات و عاشق بحال او جلالت اوست و جلالت او
مذرج در بحال علی الله و ام خود با خود عشق باز د و با غیر خود
ببر دازد و هر لحظه از روی معشوقی برده بر اندازد هر نفس

از راه عاشقی برده آغاز **سعد** مطرب عشق می تواند سازد
عاشقی گو که بشنود او را ز هر نفس نفس دگر سازد
هر زمان زخمه کند آغاز **سعد** همه عالم صدای نفس اوست
کشند اینچنین صدای دراز راز او از جهان بدون افتاد
خود صدای آنکاه دارد راز راز خود از زبان هر ذره
هم تو بشنود که من هم غم ساز **سعد** هر زمان به زبان راز خود

بسم الله الرحمن الرحيم

و حصل على سيدنا محمد وآله وسلم الحمد لله الذي نوره وجه
جيبه بتجليات الجمال فتأله نوراً و انبهر فيه غايات الكمال
ففلح به سرور ذاه فصدرة على يده و صافاه و آدم لم يكن شئ
منه كوزاه و لا القلم كاتبا و اللوح مسطوحاً فهو محزون كثر الوجود
و متفاح خزائن الجود و قبلة الواجد و الموجود و صاحب

لوا الحمد و المقام المحمود الذي لسان مرتبته يقول **سعد**
و ان و ان كنت ابن آدم صورة فلي فيه معنى شاهد بانوتى
كنا بصورت ارجه زوالا و آدم از روی برتت به حال برترم
چون بگرم در آینه عکس جمال خویش کرده همه جهان بحقیقت مصورا
خورشید آسمان ظهورم عجب یاد ذرات کاینات اگر گشت مظهرا

ارواح قدس بیت نمودار معینم اشباح انجست که در سبکرا
بکر محیط رشده از فیض فایم نمود بسط لمعه از نور از هر
از عیش تا بغش همه ذره بود در نور آفتاب صیغره منورم
روشن شود ز روشنی ذات من که برده صفات خود از هم فرورم
آبی که زنده گشت از وضو جاودان آن آب حیات فطره از هوشی که نورم

آن دم که زو سج می کرده زنده کرد یک نغمه بود از نفس روح بودم
فی الجملة مظهر به اشیات ذات من بل انم اعظم بحقیقت چو بنگرم

بسم الله الرحمن الرحيم
و حصل على سيدنا محمد وآله وسلم الحمد لله الذي نوره وجه
جيبه بتجليات الجمال فتأله نوراً و انبهر فيه غايات الكمال
ففلح به سرور ذاه فصدرة على يده و صافاه و آدم لم يكن شئ
منه كوزاه و لا القلم كاتبا و اللوح مسطوحاً فهو محزون كثر الوجود
و متفاح خزائن الجود و قبلة الواجد و الموجود و صاحب
لوا الحمد و المقام المحمود الذي لسان مرتبته يقول
و ان و ان كنت ابن آدم صورة فلي فيه معنى شاهد بانوتى
كنا بصورت ارجه زوالا و آدم از روی برتت به حال برترم
چون بگرم در آینه عکس جمال خویش کرده همه جهان بحقیقت مصورا
خورشید آسمان ظهورم عجب یاد ذرات کاینات اگر گشت مظهرا
ارواح قدس بیت نمودار معینم اشباح انجست که در سبکرا
بکر محیط رشده از فیض فایم نمود بسط لمعه از نور از هر
از عیش تا بغش همه ذره بود در نور آفتاب صیغره منورم
روشن شود ز روشنی ذات من که برده صفات خود از هم فرورم
آبی که زنده گشت از وضو جاودان آن آب حیات فطره از هوشی که نورم
آن دم که زو سج می کرده زنده کرد یک نغمه بود از نفس روح بودم
فی الجملة مظهر به اشیات ذات من بل انم اعظم بحقیقت چو بنگرم

با سمع خود گوید و هر دم بهر کوشش سخن خود را از زبان خود
 شنود و در هر لحظه بهر روی سخن خود را به نظر خود و در
 دیده هر یکی بهر روی وجود خود را برشود خود جلوه دهد
 و صف او از من بشنود **مقدمه** فی صامت تمام ناطق
 یعنی غیبیون هم که کبر الواجیب عشقم که درد و کون مکانم ندیدیت
 عینا مغربم که نشام بدیدیت ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده
 منکر بد آنکه تیر و کمانم بدیدیت چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر
 از غایت ظهور عیانم بدیدیت گویم بهر زبان و بهر کوشش بشنوم
 دین طافه تر که کوشش و زبانم بدیدیت چون هر چه هست در همه عالم همه منم
 مانند درد و عالم از انم بدیدیت **مقدمه** بدان که در اثنای هر
 لغه ازین لغات اعمالی کرده می آید بحقیقت منزله از تعین
 خواه جیش نام نه خواه عشق اولی منافی فی الالفاظ و
 اشارتی نموده می شود بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار
 و سفر او در مراتب استبداع و استعمار و ظهور او بصورت
 معانی و صفایق و بروز ظهور او بکسوت معشوق و عاشق
 و بار از نطوای عاشق در معشوق عینا و انزوای معشوق در
 عاشق کمالا و اندراج هر دو در سلطوت و وحدت او جمعا و هائیک
 اجتماع الفرق و ارتق الفروق و استتار النور فی النور و بطن
 الظهور فی الظهور و نودی بمن و رایه کسرا دقات الغزاة **سور**

حرف

العشق شی لا یوصف بال

الا کل شی ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محاله زایل
 و غایت العین لا رسم ولا اثر و بر زوایه الواحه القهار
لمعه اول اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است
 عشق در مقدر خود از تعین منزله است و در حرم عین خود
 از بطون و ظهور مقدس بی بهر اظهار کمال از ان روی که
 عین ذات خود است و صفات خود خود را در آینه
 عاشقی و معشوقی پیدا آید لغت طالبی و مطلوبی پیدا گشت
 ظاهر را باطن نمود آوازه عاشقی بر آمد باطن را بطن ظاهر
 بیار است نام معشوقی آشکارا شد
 یک عین متفق که جزا و ذره بود چون گشت ظاهر این همه اعیان آمده
 ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطن مطلوبی که دید طلبکار آمده
سور عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمده تا در وی مطالعه
 جمال خود کند و از روی عاشقی آینه معشوقی آمد تا در وی اسما و
 صفات خود بیند هر چند در دیدن مشاهده یک مشهود پیش نیاید
 اما چون یکی روی به آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید
 و ما الوجوه الا واحد غیر انه اذا انت اعدت المرابا تعد
 غیر چه که در روی نماید چه هر چه عین دگر بیکیت پیدا آمده
لمعه دوم سلطان عشق خواست که خیمه بصیرت از بند در خرابی
 بکشد و کینج بر عالم پاشد **سور** چه برداشت بر کشید علم

بر خود و حضا در حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد
 از روی ناطق و منتظر در نام عاشق و معشوقی

۴

تا بهم برزند وجود و عدم بی قراری عشق شور انگیز
 شر و غوری فکند در عالم سرور نه عالم با بود و نابود
 آرامیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده اینجا که کان الله
 و لاشی معه **مس** آن دم که زهر دو کون آثار بنود
 بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم
 در گوشه خلوت که دیار نبود **سر** ناگاه عشق بی قرار بهر
 اظهار کمال پرده از روی کار بکشود و از روی معشوقی
 خود را بعین عالم جلوه فرمود **سر** بر تو حسن او چو بسد اشده
 عالم اندر نفس هویدا شده **ع** غایت بستند از لبش شکر
 ذوق آن چون بیافت کویاشده **سر** فروغ آن جمال عین
 عاشق را که نام نهی نوری داد تا به ان نور آن جمال به بد که
 او را جز بد و نتوان دید نور او باید که تا او را بشناسد که
 لایحتمل عطا یا تم الا مطا یا تم عاشق چو لذت شهود بیافت
 ذوق وجود بچشمید **سر** زمزمه قول کن بشنید رقص کنان
 بر در میخانه و عشق دوید **سر** ای ساقی از آن می که دل دینش
 بر کن فدای که جان شیرین نیست **سر** کرم است شراب خوردن این کس
 معشوقه بجام خوردن این نیست **سر** ساقی بیک لفظ چند آن شراب
 هست در جام نیست ریختن کاشی **سر** از صفای می و لطافت جام
 در هم آمیخت رنگ جام و مدام **سر** جامت نیست کوی می

اقیانوس بی نهایت برآید

و اگر در از جمال و نظری حس او برین بهر شد باشد

یاد است نیست کوی جام **سر** یا هواری کن افتاب گرفت
 رخت برداشت از میان ظلام **سر** روز و شب با هم آشتی کردند
 کار عالم از آن گرفت نظام **سر** صبح ظهور نفس زد
 نسیم عنایت بوزید در بای وجود در جنبش آمد **سر** سخاوت فیض
 اهل جبهان باران **سر** تم رش علیهم من نوره بارید که وارفت
 الارض بنور ربها عاشق سیراب **سر** حیات شد از خواب هدم برخواست
 قیامی وجود در پوشید کلاه شهود بر سر نهاد **سر** کمر شوق بر میان
 بست قدم در راه طلب نهاد از علم بعین آمد **سر** و از کوشش
 با غوش نخت بار دیده بکشود نظرش بر جمال معشوق افتاد
 گفت ما را بیت شیا الا و را بیت الله فیه **سر** در خود کبر و همگی خود
 او را یافت گفت **سر** فلم انظر بعین غیری عین عجب کاریت **سر**
 چون من همه معشوق شدم عاشقیت **سر** **سر** اینجا عاشق عین معشوق آمد
 چه او را از خود بودی بنود **سر** ما عاشق تواند بود او آموز کالم یکن
 در عدم بر قرار خودست **سر** و معشوق کالم یزال در قدم بکمال خود
 و هو الان علی با علی **سر** کان **سر** معشوق عشق و عاشق هر یکیت اینجا
 چون وصل در بکنجه مجاز چو کار **سر** **سر** عشق هر چند دایم
 خود را بخود می پدید خواست که تا در آینه **سر** جمال کمال معشوقی خود
 منظر المعه کند نظر در آینه **سر** عین عاشق کرد صورت خودش
 در نظر آمد گفت **سر** **سر** انت ام انا فی العین فی العین

عنوانه جمعیه

خَدِيتْ شَيْتَ فَإِنَّ اللَّهَ تَعَالَى وَقَلَّ مَا شِئْتَ فَإِنَّ الْوَاسِعَ اللَّهُ
شَرَّ أَطْفَارِ حَيْثُ اسْرَارُهَا جَدُّ نَازِكِي دَرْدِهَا مَا مَعْدُورِي دَارِكِي
فَوَدَّ بِنُورِ وَفُودِ دِيدِهَا فَوَدَّ كَفَّ حَقِيقَتِ وَفُودِ اشْتِيدِ
زَانِ رُويِ كِه فُودِ كُودِ وَفُودِ رُويِ حِينْدِ قَدَسِ اللَّهِ رُوحِ
الْعَدِيدِ كَفَّ سِي سَالَتِ كِه بَاقِي سَخْنِ مِي كُويِمِ فَلَوقِ بِنْدِ آرِنْدِ كِه
بَا ايشَانِ سَخْنِ مِي كُويِمِ بِسَمْعِ مُوسَى صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِمْ اوشِيدِ
كِه بَزَبَانِ شَجَرِ سَخْنِ كَفَّ فُودِ مِي كُويِمِ رَا زِ وَفُودِ مِي شُودِ
وَرَمَادِ شَاهِهَا نَهْ بِرِ سَافَتِهْ اِنْدِ بِمَجْمُوعِ مَحْبُوبِ دَرِ
بِهْ آينْدِهْ بِرِ لِحْظَةِ رُويِ دِيكِرِ نَهَا يَدِ وَبِهْ دَمِ بِصُورَتِي دِيكِرِ بِرِ آيِدِ
زِيَدِ اَكِه صُورَتِ بِحَكْمِ آينْدِهْ بِرِ دَمِ دِيكِرِ مِي شُودِ وَآينْدِهْ بِرِ نَفْسِ
بِحَسَبِ احوَالِ دِيكِرِ مِي كَرْدِ دَرِ دَرِ آينْدِهْ رُويِ دِيكِرِ كُونِ مِي نَهَا بِرِ حَالِ
كِه بِرِ آيِدِ مَكْبُوتِ حُوكِمِ بِرِ آيِدِ صُورَتِ سَرِ اِيْنِ جَابَتِ كِه دَرِ يَكِ صُورَتِ
بِهْ كَرْدِ وَبَارِ رُويِ نَهَا يَدِ وَدَرِ دَرِ آينْدِهْ بِيَكِ صُورَتِ بِيَدِ اِنْيَا يَدِ
ابُو طَالِبِ مَكِّي قَرَمَا يَدِ كِه لَاسِجَلِي فِي صُورَةِ مَرْتَبِي وَ لَاسِجَلِي فِي
فِي صُورَتِ لَاسِجَلِي چِنَا كِه كَفَّ جُونِ جَالِسِ صِدْقِ اَرَانِ رُويِ آيِدِ
بُودِ هَرِ ذَرَّةِ دِيدِ اَرِ دَكِرِ لَاجِمِ بِرِ ذَرَّةِ رَا بِنُورِ بَا زَا
ازِ جَمَالِ فُوشِ رِضَا دَكِرِ جُونِ بِيكِيْتِ اَصْلِ عِدِ دَازِ هَرِ اِنْتِ
نَا بُو دِ بِرِ دَمِ كَرِ فَنَارِ دَكِرِ لَاجِمِ بِرِ عَاشِقِي اَرِ زُونِ شَانِي
دِيكِرِ دِهْدِ وَبِهْ عَارِ فِي عِبَارَتِي دِيكِرِ كُويِمِ بِرِ مَحْفِي اَشَارَتِ دِيكِرِ كُنْدِ

انا الله رب العالمين

هرم

سکین

سَخْنِ مِي هَبْرَا بِنْتِ شَحْرِ عِبَارَاتِ شَائِسْتِ وَ هَسْكَ وَاحِدِ
فَكَلِّ اِلَى ذِكْرِ الْجَمَانِ بِشِيرِ نَظَرِ رِكَانِ رُويِ حُوبِ
چُونِ دَرِ كَرِنْدِ اَرِ كَرَامَتِ دَرِ رُويِ تُو بَرُويِ خُوشِ بِنْتِ
زِ بِنِجَاسَتِ تَعَاوُبِ نَشَانِهَا دَرِ اِنِ كِه بَدِينِ شَهْرِ
كِرَا اَطْلَاعِ دِهِنْدِ لَمِنِ كَانِ رُفْلِبِ سَلِيمِ اَنِ رَا كِه بِتَقَلُّبِ حُودِ
دَرِ احوَالِ تَقَلُّبِ اُو دَرِ صُورِ مَطَالِعِ تَوَانْدِ كِه دَوَا زَانِ
مَطَالِعِ هَمِ تَوَانِ كِرْدِ كِه بِصُطْحِي عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ هَرَا
قَرَمَا يَدِ كِه مَنِ عَرَفِ نَفْسِ فَعَدِ عَرَفِ رِبِّهِ وَ جَنِبِ رَحْمَةِ
بِهْرِ كُويِمِ لُونِ المَاءِ لُونِ اِنَا نَهْ صُورَتِ بِحَكْمِ آينْدِهْ بِرِ دَمِ
بِصُورَتِ دِيكِرِ مَسْتَدَلِ مِي شُودِ چِنَا كِه چِنَا كِه دَلِ بِحَسَبِ تَنُوعِ
احوَالِ دَرِ جَبَرَتِ كِه مَثَلِ القَلْبِ كَرِ شَيْبِ فِي قَلَاةِ تَقَلُّبِهَا
الزَّجَاجِ ظَهْرُ اَوْ سَطْنَا اَصْلِ اِيْنِ رِجَاحِ اَنِ رِجِ تَوَانْدِ بُو دِ كِه بِصُطْحِ
عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ فَرَمُودِ لَاسِجَلِي اَبُو اَلرَّجَاجِ قَابِهَا مَنِ
نَفْسِ الرَّحْمَنِ اَكِرِ فَوَا هِي كِه اَزِ نَفْحَاتِ اِيْنِ نَفْسِ بُو يِ بِشَامِ
تُو رَسِدِ اَزِ كَارِ سَمَانِ كَلِ بُو يِ مَوْفِي شَانِ نَظَارَةِ شُودِ
تَا عِيَانِ بِنِي كِه تَنُوعِ تُو دَرِ احوَالِ اَزِ تَنُوعِ اَوْ سَطْنِ وَ
اَفْعَالِ بَسِ مَعْلُومِ كَسِي لُونِ المَاءِ لُونِ اِنَا نَهْ اِيْنِجَا هَمِ اَنِ
رَسْمِ دَارِدِ كِه لُونِ المَحَبِّ لُونِ مَحْبُوبِ بِرِ كُويِمِ شَحْرِ
رَقِّ الزَّجَاجِ وَ رَقِّ المِزِ نَشَانِهَا وَ تَشَا كَلِ اَلَا مَرَّةِ

هرم

فكانت لها حمر ولا قدح او كما سما قدح ولا حمر
الحق **ششم** نهایت این کار آنست که محب محبوب را
آینه خود بیند و خود را آینه او داند
هر دم که در صفای رخ یار نکند کرد همه جهان کفایت مصور
چون باز در فضای ل خود نظر کند بینم جو آفتاب رخ خوب دبرم
سر گاه این شا به او آید گاه او مشهور این و او گاه
منظور این شود و این ناظر او گاه این برنگ او بر آید
گاه او بوی این گیرد **پست** عشق مشاطه است رنگ آمیز
که حقیقت کذب رنگ مجاز تا بدام آورد دل محو
بظر از دست نازک آمار **سر** گاه عاشق را حله بهاد
کمال در پوشند و بختی حسن و جمال خویش بار آید تا چون
عاشق در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند بلکه خود را
همه او بیند گوید **سجانی** ما اعظم شانی من مشلی
و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشند
تا از مقام کبر یا استغناء نزول فرماید و با عاشق لایه
کنند که این و حق لک **حجت** و بکفی علیک کن لی مجابا گاه بدست
طلب این به امن او در آید که **الاطال** شوق الابرار الی
الی لیسائی و گاه شوق او از کربان این سر برزند که
و انی الیهم لاشد شوقا گاه این بنیای او شود تا گوید

ببین و منکر بر سر از آن
ببین و منکر بر سر از آن
ببین و منکر بر سر از آن

رأیت ربی بعین ربی فعلت من انت قال انت
و گاه او کو یابی فاجره حتی یسمع کلام الله در عشق ضنین
بر العجبها بسیار باشد **لعمری** عشق در همه ساریست
ناگزیده جمله اشیاست و کیف یبکر العشق و ما فی الوجود
الاهو و لولا الحب ما ظهر ما ظهر و ما ظهر لمن الحب
ظهر و بالحب ظهر و الحب ساری بل هو الحب کله حب ذات
محب است و عین او محالست که مرتفع شود بل تعلق او نقل
شود از محبوبین محبوبی **سر** نقل فرادگ حبست من الهو
ما الحب الا للحبیب الاول **سر** هر که را دوست داری و
بهر چه روی آوری او بود و اگر چه ندانی **سر**
فکل معذی محبوب بدین که جمیع هم کف قد داوود ما فطوا
سر مگر می گوید درین معنی میل خلق جمله عالم تا آید
گر شناسند و اگر نه روی نشد جز ترا چون دوست نتوان داشتن
دوستی دیگران بر روی نشد **سر** غیر او را نشاید که دوست
دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یا بهسد
حسن دوست دارند یا بهر احسان و آن هر دو غیر او را نیست
و کل مبلج حسته من جماله معار له بل کل حسن مبلج
الآنست که پس پرده اسباب و جبهه اجاب محبت
نظر مجنون هر چند بر جمال یلست اما نسلی آینه پیش نیست

وَلَمَّا قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ عَشِقَ وَعَفَى
وَكَلَّمَ عَمَّ مَاتَ يَا بَنِي سَهْبَةَ نَظَرُ مَجْنُونٍ دَر حَسَنِ لَيْلٍ بِرَجَالِيَّةٍ
که جز آن جمال همه آید است و اگر چه مجنون نداند آن الله جمیل
غیر او را نشاید که جمال باشد انرا که بخود وجود بنوده
او را از کجا جمال باشد و هو یحب الجمال چه جمال محبوب
لذا آنه دوست که بچشم مجنون نظر بجمال خود می کند در لیلی
و بدو خود را دوست می دارد مرد عشق تو هم تویی که تویی
و ایجا بر جمال خود نگر آن هر پس بر مجنون که نظرش
در آینه دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود سبح
ایچنین عاشقی که می بیند در همه آفتاب کردش نیست
بهرات دعوی عشق مطلق مشو ز نسل آدم کایجا که شهر
عشقت انسان چه کار دارد هر چه هست آنست که جمال
اوست پس همه جمیل باشد لاجرم هر را دوست دارد
و چون در نگری خود را دوست داشته باشد خود هر عاشقی که
بینی جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینه روی معشوق
جز خود را ندیده لاجرم جز خود را دوست نگیرد المؤمن مرآت
المؤمن واللذ المؤمن بیان این هم میکند سبح
نودیده بدست آرد که هر ذره خاک جایست جهان نمای چون در نگری
آنکه بینی که عاشق در آینه ذرات خود صورت محبوب بیند

آن محبوب باشد که صورت خود در آینه بیند زیرا که شهود محبت
بصیر بود و بصیر او بقتضای کنت بصره و بصره و بصره
عین محبوبست پس هر چه عاشق بیند و داند و گوید و شنود
همه عین محبوب آید فانما نحن برونه پس محب و محبوب و طالب
و مطلوب و سامع و مسموع و مطاع و مطیع از روی ظهور
یکی آمده اما فهم هر کس بسیار هر کد ای مرد سلطان کی شود
پشت آفر سلیمان کی شود نی عجب اینست کاین مرد کد
چونکه سلطانت سلطان کی شود پس عجب کار است بس نادر است
این جو عین آن بود آن کی شود لعله مستم محبوبت در آینه
صورت جلوه دهد مخبر رخ نماید یا در آینه معنی یا و رای صورت
و معنی اگر جمال را به نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد محب از
شود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت خود اینجا
سرایت ربی فی احسن صوره با او گوید فاینجا تو گواشم وجه آن
چه وجه دارد معنی الله نور السموات و الارض با وی در میان نهد
انما نور همانرا بلندی و پستی تو ندانم چی و هر چه هستی تویی
چگونه بود در جسم من آید و بدو در نگرید عاشق جزا گوید
یاری دارم که جسم و جان صور است چه جسم و چه جان جمله جهان صورت است
هر معنی خوب و صورت پاکیزه کانه نظر من آمد آن صورت است
نتر و اگر جمال او از درون پرده معنی در عالم ارواح تاخت گیرد

لذت و ذوق قایم بود
و چون سلطنت سبحان خود فانیست
از وجود خود ذوق قایم بود
لذت و ذوق قایم بود

از وجود خود ذوق قایم بود
لذت و ذوق قایم بود

محب را از خود جهان بسازد که از و نه اسم ماند و نه رسم اینجا محب
نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد اینجا قیام من لم یکن
و بقای من یزال با او نماید شعر **ظلمات لمن اقیبت بعد فناء**
فکان بما کون لا ینک کنته شعر چگونه باشد و اگر محبوب حجاب
صورت و معنی از پیش جمال و جلال خود بر افکند سلطنت ذات
اینجا با محب همه آن گوید شعر **در شه کجوی یا تو باشی یا من**
آشفته بود کار ولایت بدو تن شعر رفتا بر بند که اذ اجاء نهر الله
بطل نظر است پیش سلیمان از یاد بفریاد آمد فرمود که خصم را
حاضر کن پشته گفت که اگر مراد طاق مقاومت او بودی خود از او
بفریاد نیامدی در کدام آینه در آید او طلق را روی کی نماید
لحم محب آینه محبت در و بچشم خود جز خود را نبیند
و محب آینه محب که در و اسما و صفات و ظهور و احکام آن بیند
و چون محب اسما و صفات او را عین او یا بدلا جرم گوید شعر
شهدت نفسک فینا وین و اجده کثرت ذات او صفات و اسما
و سخن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا به الحذا المری و الزانی
جام جهان نای من روی طلب خدای **کر چه حقیقت منست جام جهان نای تو**
گاه این آینه را او بود گاه او آینه و این انگاه که محبوب آینه محب
بود نظر کند اگر در و صورت و باطن و معانی خود را بیند متشکل
بشکل ظاهر خود پیش خود را دیده باشد بچشم خود و اگر صورتی

بیند

بیند جسدی غیر شکل خود و رای آن چیزی دیگر و اندک است صورت
محبوب دیده باشد بچشم محبوب اما اگر محب آینه بود نظر کند اگر
صورت مقید است بشکل آینه حکم او را باشد کون الما لکون انا به
و اگر خارج از شکل خود بیند بداند که آن مستور است که محیط است
بهم صورت و الله من و راهم محیط و چون محب مغلس از عالم صورت قدم
ذات نهد همش محب متعالی صفت خواهد بود بچشمی که در و نیارد که
مقید بود بقید شکل و مثال یا بقید علم و وصال جمله صورت از شهود
او محو شود محب را بی واسطه صورت بیند زیرا که انما بین لهم
الچی عند اضمحلال الرسوم شعر **در رنگهای صورت معنی چگونه کجند**
در کلیه که ایاں سلطان به کار دار صورت پرست غافل معنی چه داند آخر
که با جمال جانان پنهان به کار دار **لمعه** و هم ظهور در ایم صفت محب
و خفا و کون صفات محب چون صورت محبوب در آینه محبت
پیدا آید آینه محب حقایق خود ظاهر را حکمی نشد چنانکه ظهور آن
صورت ظاهر را اسمی **و کلت ایمی ابا یا ان ذامن اعجاب**
و ایمی طفلی صغیر فی حجر المیز صفت بر اینجا منی و مای پیدا آید و تویی
و اوی اشکار کرد و با دام که محب را شهود و جمال محب در آینه صورت
روی نماید لذات با الم صوت بندد اندوه و شادی ظاهر شود
و خوف و رجا کرد جمع کرد و تبصن و بسط ذامن کیر و اما چون
بباس صورت برگشت و در محیط احدیت غوطه خورد او را نه
از خود!

از عذاب خبر بود و نه از نعیم نه امید دانند نه بیم نه خوف
شناسند نه رجایه تعلق خوف و رجایه باطنی و مستقبل بود او
در بکس غرق است که اینجا نه ماضی است و نه مستقبل بل همه
حالت **شعر** کسی کا نذر ملک سارا افتد و کم کردد اندر وی
من این در بای پر شور ای ملک کمر منی و اتم **شعر** و نیز غایت خوف از
حجاب بود یا از رفع حجاب و اینجا از هر دو اینست زیرا که
حجاب میان دو چیز فتن توان کرد و اینجا جز یکی توان بود و
از رفع حجاب هم پاک ندارد چه از رفع حجاب کسی را پاک بود
که اگر **شعر** سوخته شود و من هو النار کیف یخترق **شعر**
نیست را کعبه و کشت یکیت سایه را دوزخ و بهشت یکیت
اذا طلعت الصباح **بجیم زاج** تساوی فی سکران و صلاح
نور نور را سوزد و بگه نور در نور مندرج کردد پس اهل
احدیت را نه خوف باشد نه رجایه نعیم و نه حجیم یا بویزد
گفتند کیف اصبحتی گفت لا صباح عبدی و لا مساء **شعر**
انجا که من نه با بدوست نه شام نه بیم و نه امید و نه سود و نه زیان
انما الصباح و المساء لمن یقید بالصفه و انما لا صفه لی **شعر**
چون نیست مراد ذات صفت چون باشد **شعر** و یازدهم
بدانکه میان صورت و آیه بهیج وجه نه اتحاد ممکن بود و نه
فصول **شعر** گوید آن کس درین مقام فصول که تجلی نداند او

زحلول

زحلول **شعر** حلول و اتحاد در دو ذات صورت بند و در چشم
شهود در هم وجود جز یک ذات مشهود نتوانند **شعر**
فالعین واحدة و الحكم مختلف و ذاک **شعر** لا اهل العلم یکتشف
صاحب کشف کثرت در احکام بیند نه در ذات که تغیر احکام
در ذات اثر نکند چه ذات را کمال است که قابل تغیر و تأثیر
نیست نور با لوان آبگینه منصفی نشود اما اینجا نماند **شعر**
لا لون للنور لکن فی الزجاج بداه **شعر** شاعره فتد فی فی الوان
شعر و اگر ندانی که چه می گویم **شعر** در چشم من آی و بس نظر کن باین
شعر آفتاب در هزاران آبگینه نافه بس برنگی بهر یکی نالی عیان
انداخته جمله یک نورست لکن رنگهای مختلف اختلافی در
میان این و آن انداخته **شعر** و دوازدهم بر هر که بحقیقت این در
این در بکشاید که در فلوت خانه نابود خود نشنید و
خود را و دوست را در آینه بکشد بگردی بیند پس سفر نکند که
لا یجده بعد الفتح **شعر** آینه صورت از سفر دور است
کان یتر برای صورت از نور است خود ازین فلوت خانه
سفر نتواند کرد فاین تذیبون از اینجا عدت ممکن نکردد
سایحه فی اتمی اینجا را هر که متعلق نماید طلب نیست کردد
و نه فی تمام شود اضافات ساقط افتد از رات **شعر** محمل کردد
و حکم من ولی طرح شود و وجود را ابتدا و انتهایت تا طرف

تواند بود اینجایان حال صاحب خلوت هم این گوید **ع**
 خلوت بمن ایوی نلم یک غیرنا ولو کان غیري لم یفیع وجودنا
 بلی بعد ازین اگر سفری بود درو بود و در صفات او ابو یزید **ع**
 این آیت شنید یوم کثر المتقین الی الرحمن وقد انوره زدو گفت
من یکنون عند ذی این کثره دیگری شنید و گفت من اسم الجبار
الی اسم الرحمن و من اسم القهار الی اسم الرحیم **معنی سیزدهم**
 محبوب مهضاد هزار حجاب نور و ظلمت بهر آن فرو گذاشت تا
 محب خود را کند و او را پس پرده بیند تا چون دیده آشنا شود
 و عشق سلسله شوق بجنباند بعد و عشق و قوت شوق پرده را
 یکبار یکبار فرو کشاید آنکه بر تو سجات جمال غیرت موهوم
 بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود چنانکه **س**
 هر چه گیرد از او بدو گیرد هر چه بخشد از او بدو بخشد
 مگر اشارت مصطفی صلی الله علیه و سلم در حدیث که صلوة بسواک
 خیر من سبعین صلوة بغير سواک **یعنی** ستر می تواند بود یعنی
 یک نماز توبی تو بهتر از هفتاد نماز توبی باشد زیرا که تا تو توبی
 آن هفتاد هزار حجاب سد دل بود چون توبی تو باشی این هفتاد
 هزار حجاب کرا محجوب گرداند و همچنین ستر فان لم تکن تراه
 فانه یراک چنان تواند بود اگر تو نباشی بحقیقت او را بینی
 گفته اند این حجب صفات آدمیت نورانی چنانکه علم و یقین احوال

و معانی و جمله اخلاق حمیده و ظلماتی چنانکه جبل و کمان و سوز
 و عادات و همه اخلاق ذمیمه **س** پردای نور و ظلمت راز عجز
 در یقین و در کمان دانسته اند **یکس** اینجا حرفیت اگر چنانچه
 حجب این صفات بودی سوخته شدی **از** لو کشتمها لا حوق سبحات
 و جهده ما انتهم الیه بصره **معنی** خلقه **بای** بصره عاید با خلق شوند
 بود یعنی اگر خلق و او صاف خلق ادراک سبحات کنند سوخته شوند
 و می بینم که بار ویت نمی سوزند **حجب** ای ممدول می ایم بس حجب او
 اسما و صفات او تواند بود نورانی چنانکه فلانور و لطف و جمال
 و ظلماتی چنانکه بطون و قهر و جلال نشاید که این حجب مرتفع شود
 چه اگر حجب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پرده عزت
 بآید اشیا بکلی متلاشی شود **چه** اتصاف اشیا بوجود بواسطه
 اسما و صفات تواند بود هر چند وجود اشیا بتجلی ذات است
 اما تجلی ذات پس پرده اسما و صفات اثر کند پس حجب اسما
 و صفات او آمد چنانکه صاحب قوت القلوب فرمود **حجب** الذات
 بالتصافات **و حجب** التصافات بالافعال **و اگر** بحقیقت نظر کنی
 حجاب او هم او تواند بود که شدت ظهور محبت و بسطون نور
 مستتر **لقد** بطننت فلم نظرنی بصری **و کیف** یدرک من بالعیان
مستتر می بینم و نمی دانم که چه می بینم **لا** جرم میگویم **س**
 حجاب روی تو هم روی است در همه حال **نهانی** از همه عالم زبس که پدید آید

روشنی

در رنگ نانشناسی تراهر دم جمال خود بلباس ذکر بارایی
 بهر که می نگریم صورت تو می بینم ازین بیان همه در چشم تو می آید
 نشاید که او را غیر از حجاب آید چه حجاب محدود را باشد و او را
 حد نیست هر چه بینی در عالم صورت و معنی همه صورت اوست
 و او هیچ صورت مفید نه در هر چه او نباشد آن چیز نباشد
 و در هر چه او باشد آن هم چیز نباشد **س** تو جهانی لیک چون ایی بید
 جمله جانی لیک چون کردی نهان چون بید ایی چو نهانی مدام
 چون نهان کردی چو جابویدی عیان سم نهانی سم عیان سم هر دو بی
 سم نه ایی سم نه آن هم این و آن **لمعه چهاردهم** تحت و
 و محبوب را یک دایره فرض کن که از اخطی بدو نیم کشد بر شکل دوگان
 ظاهر شود اگر این خط که می نماید است و نیست وقت منزله
 از میان طرح افتد دایره چنانکه است یکی نماید سرفاب تو بین
 پیدا آید می نماید که است و نیست جهان چه خطی در میان نور و ظلم
 که خوانی تو این خط موهوم شناسی حدوث را ز قدم سر بهر که این
 خط را چنانکه است خواند یعنی بدانند که **س** همه چیز اندوچ اوست که است
 اما اینجا حرفیت بیاید دانست که اگر چه خط از میان طرح افتد صورت
 دایره جهان نشود که اول بود حکم خط زایل نگردد اگر چه خط زایل
 شود اثر باقی ماند **س** خیالی که بر اینجا و شناس
 هر آنکو در خدا کم شد خدا نیست **س** زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد

عنا

دوگانگی حاصل آید فردا نفس نگذار که کرد سر بروده احدیت کرد
س و من بعد بدانند وصاله و ناکمه اخطی ندیده و اصل
 احدیت از روی سما و صفات احدیت کثرت تواند بود و از
 روی ذات احدیت **س** عین احد و در هر دو صورت اسم از واحد آید
 احد در اینجا همچنان ساریست که واحد در اعداد اگر واحد نباشد
 اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم نبود و اگر واحد با هم خود
 ظاهر شود عدد در اعیان ظاهر نشود **س** که جمله تویی همه جهان چیست
 و در هیچ نیم من این قفان چیست **س** همه جمله تویی و هم همه تو
 آن چیز که غیر است آن چیست **س** چون است یعنی که نیست جز تو
 آوازه این همه کمان چیست **س** وحدت او از وحدت تو توان
 دانست زیرا که یکی را یکی ندانند جز بدان یکی پس یکی نفس خود را
 دانسته باشد و تو او در میان نه **س** یکی اندر یکی یکی باشد
 نه فراوان ندانند کی باشد **س** تو چند بدین حرف درست می شود
 و کم کسی اندر بدانند **س** افراد الاعداد فی الوجود واحد **لمعه**
پانزدهم محب سایه محبوبست هر جا که رود در پی او می رود **س**
 هر که را روی در خدا باشد **س** سایه از نور کسی جدا باشد
 و چون در پی او رود که نزدیک آن ربی علی صراط مستقیم
 و ناصیه او بدست اوست جز بر راه او نتواند رفت **س**
فلا عبث و الخلق لم یخلقوا عبثا و ان لم یکن افعالهم بالستدیده

علی سیمه الاسماء بحری مورثهم وحکمه وصف الذات للحکم اجرت
 از جنید پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدیم که می گفت
 و غنی لی منی قلبی و غنی کما غنی و کما حیت ما کما نوا و کما نواجیت ما کما
 حجاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خطا یعنی تخلقه و اخلاق
 انکس نه از عالم از رنگ نکاشت رنگ من و تو کجا خود ای نادان
 این رنگ موس بود یا پیدا است اوبی رنگت رنگ او باید است
 و اگر از نا هواری زمین در سایه کرمی بینی آن کرمی عین استقامت او
 دان چه راستی ابر و در کجاست از کجی راستی کجا آمد
 و الحقیقه کما لکرة بر هر جا که انکشت نهی حاق و سبط او باشد
 بدانکه کجا افتادم آفتاب محبت از مشرق غیب بنافت محبوب
 بر آورده سایه خود را بر صورهای ظهور کشید و انگاه محب را گفت
 آخر نظری بسایه ما نکنی الم تذا لی ربک کیف مذا الطل
 و در امتداد او مرا بینی در خانه بگد خدای ماند همه چیز
 قل کل یعمل علی شاکلته اعتبار کنی که اگر حرکت شخص نباشد
 سایه متحرک نباشد و لو شاء لجعله ساکن و اگر خود آفتاب جید
 ما از مطلع عورت نباید از سایه خود اثر نماید چه هر سایه که
 مسایه آفتاب شود یا آفتابش ثم قبضناه ایضا قبضه سیر
 در بر کبر دست روی هوا چو بر تو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدن خورشید
 عجب کاریست هر گاه که آفتاب بسایه نماید و سایه را بی آفتاب وجود نیست

هر چیزی را ذاتیت و ذات سایه شخصت حرکت سایه بحرکت شخص
 تواند بود تا جنبش دست است مدا م
 سایه متحرکست نا کام چون سایه زد دست یافت سایه
 هستیست خود اندر اصل سایه چیزی که وجود او خود نیست
 هستیست نهادن از خود نیست هستی که کجی قوام دارد
 او نیست و لیک نام دارد بیخ الاسلام عبدالله انصاری
 گفت هر که که مخلوق بنا مخلوقی قائم گردد این مخلوق در آن مخلوق
 متلاشی شود چون حقیقت صافی گردد یعنی غایت بود یعنی حقیقت
 گفتن مع و تو اگر تو یکی بحقیقت بس هو گو و اگر حقیقت حق بی بود
 نه دو بس من و تو کرد آدمی را دو بی مع و تو تو من بدی من تو
لمعة شارد هم یک استاد بس ظل خیال چندین صور مختلف اشکال
 متغیاتی نماید حرکات سکناات و احکام و تصرفات همه بحکم او
 و او پس پرده پنهان چون پرده بر اندازد ترا معلوم شود که آن
 صور و افعال آن صورت است **فکل الذین شاهدته فعمل واحد**
بمفروده لکن بحجب الالکته **اذا ما ازال الستار لم تر غیره**
و لم یبق الا اشکال اشکال رتبه ستر آن رنگ و اسبع المفرو
 آن اشارت میکند که جمله کاینات ستر او باشد
 آفتابیت حضرتش که دو کون هشتاد و سیابان همی یا هم
 و او فاعل بر آن سیابان و هم لا یستعرون که اگر ستر و الله خلقکم
 و ما تعملون

در عالم غیب

در جهان بیاض و سیاه

باب

باشان غمزد زدی جبر و قهر همه را معلوم شدی که **س**
 نسبت اقدار فعل بها. هم از آن روی بود که او باشد
 کسی آنرا بخود وجود نبود فعل چگونه بود اقدار کی تواند بود **س**
 هم از آن که جان بخود کند. ابر هم ز آفتاب خود کند
 اصل فعل یکیت الآنست در هر بجای رنگی دیگری نماید در هر
 جایی نام دیگر یابد. یعنی ما و واحد و تفضل بعضها علی بعض **س**
لعمریه **مقدم** معشوق هر کجاست از در کجاست هر صفتی با عاشق روی
 دیگر نماید عین عاشق از بر تو روی و هر کجاست روشنایی دیگر یابد و هر
 نفس بیایی دیگر کسب کند زیرا هر چند جمال بیش عرضه دهد عشق غالب تر
 آید و هر چند عشق غالب تر آید جمال خویش نماید و بیگانگی عاشق از معشوق
 بیشتر بود تا عاشق از جای معشوق در پناه عشق گریزد و از دو کمانگی
 در یک کمانگی و نیز گفته اند ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر **س**
س گریز خوردن بوم بی روزیت از بی ضعف خود نه از بی آفت
 هر چه روی دلت مصفا تر. زو بجای ترا همپا تر. این خود است و لیکن
 یا مبتد یا بالتم قبل استحقاقها بیان می کند که محبوب چون خواهد که خود
 بر عین عاشق جلوه دهد نکست از بر تو جمال خود عین او را نوری عاریت
 تا بدان نور آن جمال را بیند و از او منع گیرد و چون بدان نور از آن شهود
 حظ تمام سبب باز فروغ روی و عین عاشق را نوری دیگر نکشد تا بدان
 نور ملاحظه روشن تر نوری قول کسب کند و علی بن ابی طالب نشسته که آب ری

خورد

خورد هر چند بیشتر خورد نشسته ز کرد و هر چند یافت بیش طلب بیش
 همه چیز را تا بجوی نیایی جز این دوست را تا نیایی بجوی نشسته این آب
 هرگز سیراب نشود **س** یا رجع الطرف عنه عند روثیه الا یعود الیه الطرف **س**
 یعنی بن معاذ زاری رحمت با بایزید بطامی نوشت **س**
 مست از می عشق اینجام که اگر **س** یک جوعه از این بیش خورم نیست شوم
 ابا یزید علیه الرحمه در جوابش نوشت **س** شربت الحبت کانتا بعد کانتا
فما نقد الشراب ولا روت **س** کدر روزی هزار بار ت بهیم
 در آرزوی بار در خواهر بود. بزرگی گفت. لیس بینی و بین رتی فرق
الا انی تقدمت بالعبودیه گفت افتخار خود او است دیگری شنید گفت
 ومن اعدی الاول مفتاح **س** جود نخبین چه بود. وعنده مفاتيح الغیب
 حرفانی اینجار سید فریاد بر آورد که انا اقل من ربی بستین **س** ابوطالب
 گفت بوالحسن راست گفت که هو خالق العدم **س** کما هو خالق الوجود
 دیگری گفت بوالحسن راست گفت میت **س** حق در استعداد از رنگند
 حقیقت استعداد دیگر نشود بلی اثر او در تعین محل خاص باشد
 استعداد خاص حاصل این اشارت آنست که حق سبحانه و تعالی
 در عالم غیب در عین بنده استعدادی ظاهر گرداند تا بان تجلی غیبی
 قبول کند. و چون این حاصل شد آنگاه بواسطه تجلی استعدادی دیگر
 یا بد در عالم شهادت تا بدان استعداد تجلی شهادت وجودی قبول
 کند و بعد از آن بحسب احوال هر دم استعدادی دیگر حاصل می شود در تجلیات

و در آرزوی اول که اندر وی کار خود باشد و مضاعف کار

می نهایت بدان سبب بر وی کشاده می گردد. و چون تخلیقات را
 نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمیت پس علم او را غایت نباشد
 لاجرم فرمود. قل رب زدنی علما. اصحاب بای بنداشند که چون
 واصل شدند و عرض حاصل گشت. و بغایت مراد پیوستند. و باین
ترجمون بسند شدند بهیهات. منازل طریق الوصول لا یقطع
ابد الا بدین. چون رجوع نه بانجا بود که صدور بود بلوک کی منقطع
 شود. راه کجا برسد. اگر مرجع عین مصدر باشد پس بدن چه فایده
 ابو الحسن نوری از بی نهایتی و دوری این راه چنین خبری در
شهدت و لم اشهد لجانا لحظته. و حسبی لحاظ باشد غیر مشاهد
 اگر واصلانرا شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی بر آن قدر که باشند
 اقتضار کنند و در مقام تم رز و هم الی تصور هم بمانند. خالدرین قیام
 لا یبعون عنها حولا لمعه مجدسم عاشق با بود و نا بود آرمیده
 بود. هنوز روی معشوق ندیده. نغمه قول و زفر نه کاف و نون او را
 از خواب عدم برانگیخت. از سماع آن نغمه او را وجدی حاصل شد
 از آن وجد وجودی یافت. دوون آن نغمه در سرش افتاد مصراع
عشوق شوری در نهاد ما نهاد. یا قوم اذنی لبعض الخی عاشقة
والاذن عشق قبل العین احیانا. سکون ظاهر و باطن را برانند
ان المیحت لمن یهواه زوار. برقص حرکت در آورد. تا ابد الابد
 نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض چون مطلوب نامتناهیست

شبلی

انجا

اینجا زفره عاشقانه این شود که ما چشم باز کردم نوزخ تو دیدم
تا گوش پر کشودم او از تو شنیدم. هر بس عاشق دایم در رقص حرکت
 معنویت و اگر چه بصورت ساکن نماید. و تری الجبال کنبها جامده
 و هر قدر مراتب حجاب خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات
 کاینات حرکت اوست چه هر ذره را کلمه ایست و هر کلمه را اسمی
 و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قوی و هر قوی را از محبت معنی و چون
 نیک بشنوی سامع و قایل یکی بای چه السماع طیر یطیر من الخی الی
الخی. شیخ جنید رضی الله عنهما عتاب کرد. ستری که در سرداب کمانها
 می گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی لا انبالی گفت. انا اول
 و انا اسمع و ال فی الدار بی غیری س هر بوی که از مشک و قنقل شنوی
 از شانه آن زلف جو بسیل شنوی. چون نغمه بلبل ز بی گل شنوی
 سم کل گوید که چه ز بلبل شنوی لمعه نوزد هم عاشق را دلیت
 منزله از تعیین. که محکم قباب عزتست. و جمیع کمر غیب شهادت
 و این دل را تمسیت که س اگر بسایغ در پانز ار باد کشته
 هنوز نکت او با ده در طلبید. س لاجرم سعت او بنشاید است که آنکه
 در همه عالم گنجد بلکه جمله عالم در قبضه او نا بدید بود. سر پرده فردا
 در ساحت وحدانیت او زنده. بارگاه سلطنت انجا سازد و حل عقد
 و قبض بسط تلون و تکون همه انجا ظاهر گرداند. فاذا قبض اخصی ما
 ابدی و اذا بسط اعاد ما اخصی س بی کز حسن در عالم می گنجد عجب ارم

۵

بس رتبه فقیری که لایحتاج الی الله عالی تر آمد از منزلت فقیری
که یکنیج الی کل شیء چه آنکه محتاجت بهم اشیا مطلوب است پس برده
اشیا می بیند و آنکه در خلوتخانه بود و ناپدید خود با یافت نماند
بساخت فهو كما قال الجدید بوالفقیر لا یفتقر الی نفس ولا الی رتبه
وقال شیخ علی اطریقی الفقیر عندی من لا قلب ولا رتبه پس درین
حال که فقیر از سر وجود خود برخاسته و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود
نظر بر جمال دوست کند عکس ظلمت ناپدید خودش در نظر آید خود را بیند
برقع الفقیر سواد الوجه فی الدارین بر روی افکنده نه در سرای خود
خود نوری بیند که بدان سپید روی گردد و نه در سرای عدم ظهوری
که از سید روی خلاص یابد کاد الفقر ان یکون کفرا نزدیک شد
که فقر بشود کفر در مذہب سواد اعظم
آنست که سواد فقر بوشد توانگر غالباً در غایت قرب بعید بود
و در ویش در غایت بعد قرب بود سرمعنی عصفرت ریح الولاقصفت
غنا و لو بالفقر بیت کربت دانی که چه می گوید اگر توانگری
در ویش قصد عالم عشق کنند مثلاً در دست توانگر چراغی بود او خوشه
و در دست در ویش بهیزم با رده بود نیم سوخته بسمی که از ان عالم
بود چراغ توانگر را بنشانند و بهیزم در ویش را برافروزد بحکم سر
انا عند المنکسر قلبو بهم مخرج بر دست شکستان ازین میدان کوی
لمعه بیت یکم عاشق باید که بی غرض با دوست صحبت دارد

خواست از میان بردارد کار برادر او فرو گذارد ترک طلب گیرد
چه طلبا و سز راه اوست زیرا که هر مطلوبی پس از طلب یافت شود
بقدر حوصله طالب باشد فی الجمله ترک طلب خود گیرد و کار را برادر
او گذارد و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انکار دانا آسوده و
شادمان بماند تا ترک مراد خود بگیرد صد بار
یکبار مراد در کنارت نماند اگر واقع نامرضی باشد در دفع و
تغییر آن چند آنکه تواند جهد کند که واقع عین او بود که محبوب آن
خواسته باشد و اگر محبت کاشف باشد چنان که در هر صورتی روی
دوست عیان بیند باید که در نامرضی اگر چه وجه او بیند رضایند
چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست ولایرضی لعباده الکفر
مجبی که حق را ننج بیند و عالم را همه حق بیند باید که بر منکرات انکار
کند بچی بر حق برای حق و بختش قایم بود چه در هر چه شرعا
حرامست حال حق بیند لاجرم از ان اجتناب کند بلکه دل آن طبعاً
رغبتش نبود اینجا شبهتی زحمت دهد که جو او محکوم بجائی است و بجائی
همه شیار شاملست بجائی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد
کو بیم بجائی دو نوعست بجائی ذات و بجائی اسما و صفات بجائی ذات
را دفع نتوان کرد اما بجائی اسما و صفات می تواند که بجائی قهری را
بجائی لطفی دفع کند و در هر چه نامشروع باشد نشان قهر و جلالت
و در هر چه مرضی باشد نشان لطف و جمال اینجا گوید اعوذ برضاک

لود، هر چه در پیشه بود، هر چه در پیشه بود، هر چه در پیشه بود، هر چه در پیشه بود
من سخطک و در تجلی ذات . اعدو ذنب مک س
لمعه بیت دوم شر عاشق آنست که هر چه دوست دوست
 دارد، او نیز دوست دارد. و اگر خود هم بعد و فراق بود و غالباً
 محبوب فراق و بعد محب خواهد نام از جنای او بنام بعثت می برد که
النار سوط یسوق اهل الله الی الله . اشارت بچنین سر تو اند بود
 پس محب بعد دوست باید داشت و بفراق تن بر باید داد و معنی
 این بیت که ارید وصاله و یزید بجزی فائزگت ارید بلما یزید عادت
 ساخت اما فراق بعینه دوست ندارد بل از آن رود دوست دارد که
 محبوب محبوبست و کل ما یفعل المحبوب محبوب . مکین چه کند
 جز آنکه گوید س خواهی بفراق کورس خواهی بوصول
 من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس . بل باید که فراق با دوست تر
 دارد باز وصال و بعدش از قرب خوشتر آید س نامرادی چون مراد
 دوست بود . من مرید نامرادی زان شدم . چون دانند که دوست
 آن دوست می دارد خود بعدش مفید تر از قرب بود و بجزش سودمندتر
 از وصال زیرا که در قرب وصال بصفه مراد خودست و در بعد و فراق
 بصفه مراد محبوب س بجزی که بود مراد محبوب از وصال نیز از کونه خوشتر
 لانی فی الوصال عبید نفسی و فی الجوان مولی الموالی . و شغلی با حبیب بکل وجه
 اجتنالی من شغلی کالی . اگر محبتی بود که محبوب صفت او شده باشد اگر بعد
 دوست دارد محبوب دوست داشته باشد و این غایت وصال باشد

محبتی که از کرمی حاصل شود
 محبتی که از کرمی حاصل شود

در عین بعد و فهم هر کس اینجاده بنزد تو آنک موجب بعد و صفا
 محبت و اوصاف او عین محبوب بمقتضای کنت سمعه و بصر س
 دامنش چون بدست بگردم . دست او اندر آستین دیدم
اعدو ذنب مک لا احصی ثناء علیک انت کما اثبتت علی نفسک
لمعه بیت سوم عشق التثبیت که چون در دل افتد هر چه در
 دل یابد همه را بسوزد . ماحدی که صورت معشوق را نیز از دل
 محو کند . مجنون مگر درین سوزش بود گفتند لیلی آمد گفت من خود
 لیلی ام هر بگریبان فراغت فرود برد لیلی آمد و گفت سر برار که لیلی
 منم مجنون گفت ای یک عینی فان جنگ قد شغلنی عنک س
 آن است که بدیدار تو می بودم شاد . از عشق تو پروای تو امانت کنون
 در دعا مصطفا علیه السلام ازین مقام چنین خبر داد که اللهم
اجعل جنگ اجتهالی من سمعی و بصری . کنت ای انک شنوایی
 من و بینای من تویی س خواهم که جهان کنی بعشقم مشغول
 که عشق تو با تو هم نبرد از من بیشتر . و اگر نظر بالا تر کنی اشارت قسیم
 با تو نماید که محب مغلوب عشق چگونه گردد . فهم من فهم عرف من عرف و من
 لم یعرف لم یعرف . جمله کی شرح این رموز آنست که عشق سخت سرازیر باریان
 عاشقی برزند انگاه بدامن معشوقی در آویزد چون هر دورا بست دوی
 و کثرت موسوم باید . روی هر یکی از یکدیگر بگرداند انگاه لباس کثرت
 از هر هر دو برکشند و هر دورا برکن خود که یکاکی صرفت بهار س

محبتی که از کرمی حاصل شود
 محبتی که از کرمی حاصل شود

این همه رنگهای پر نیرنگ ^{نیویز} خم و حدت کند همه یک رنگ
لمعه بیت چهارم طلب جنت و جوی عاشق نمونه طلب مقصود
 خود هر صفت که عاشق بدان متصف شود چون جفا و شوق و فرج و
 ذوق و ضحک بل هر صفت که عاشق بدان محبوسست با حاصله
 صفت محبوس تواند بود پیش محبا مانند است او را در آن هیچ سترگی
 نیست چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مبانیت در دووات
 و در چشم شود در همه وجود چون یک ذات موجود نمی تواند بود
 اشیا اگر حدت اگر حدت برار پیش جمله یکست چون حقیقت نظر کن
 بس صفات جمله محبوس باشد محب خود هیچ صفات وجودی نتواند بود
 عدم را صفت وجودی چگونه بود اما اگر محبوس از راه کرم در خانه محب
 قدم نهد و خانه را بوجد خود منور کند و صاحبخانه را بکسوت صورت
 خود مشرف گرداند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد محب را در خود
 بغلط نباید افتاد همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست
 که همه است هزار هستی اوست شیخ الاسلام عبدالله انصاری
 می خواست که صنع خود را ظاهر گرداند عالم آفرید خواست که خود را
 ظاهر گرداند آدم آفرید آن پادشاه اعظم در سبب بود محکم
 پوشید دل آدم ناگاه بر در آمد **لمعه بیت پنجم** محب خواست که
 بعین الیقین جمال دوست بیند عمری درین سرگشته می گشت تا که
 بسمع ترا و نداند که زان چشمه که حفر خود را زوار حیوان
 جنت

ببیند و نیست که

در منزلت است ایک انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرد
 خود را کم یافت آنکه دوست را با زیادت چون یک نظر کرد خود عین بودت
 ای دوست ترا بهر مکان می حستم هر دم خبرت ز این و آن می حستم
 دیدم تو خوشی را تو خود من بودی خجالت ز درام که تو نشان می حستم
 این دیده هر دیده درین حاصلست الا آنست که نمی داند که چه می بیند
 هر ذره که از خانه بصر آید صورت آفتاب بیند اما نداند که چه می بیند عجب کاری
 هم بعین الیقین جمال او بیند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست
ما خلقکم ولا یفیکم الا کنفس واحد اما نمی داند که چه می بیند لاجرم
 لذت نمی یابند لذت آن یابد که حق الیقین بداند که چه می بیند و بچه
 می بیند و بهتر چه می بیند و لکن لیطمن قلبی مگر اشارت بچنین یقینی
 تواند بود اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید
از سهل شتری به پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هو الله بر تو نیز
و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین درین راه که بزرگ خود بگویی
 یقین کرد در ترا کو تو تو او می **لمعه بیت ششم** محب چون خواهد
 که مراقب محب باشد چاره او آن بود که محب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر
 نظری ناظر چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی پس در همه اشیا
 ظواهر او را مراقب باشد چه ظاهر همه اشیا چنانکه باطن اوست هو الظاهر الباطن
 هیچ چیز بیند که او را پیش از آن یا پس از آن یاد آن یا بر آن بیند محب
 اینجا پیش در خلوتخانه نتواند نشست و عزلت نتواند کرد زیرا که چون او را

عین اشیا بیند معانی بر معانی بگزیند از هیچ چیز غلت نتواند کرد چه غالت
غزلت آن بود که در خلوتخانه و بنا بود خود نشیند و از جمله اسما و صفات
خود و خلق غزلت گزیند لیکن پیش از آنکه ناظری او خورای عین منظور
دوست آید و دانست که در بنده معشوقی بغا عشقی و چگونه تعلق گویند
است غزلت چگونه کند الر بوبیة بجز العبودیة بحال اینجا عاشق هم بحالی
در می آید که اگر عاشق گشته معشوق را قابل نیاید تا ندان آن للربوبیة
مرا لوظهر لبطلت الربوبیة هر چند معشوق را چنین حسن و ملاحظت
بحال است و از روی کمال بیخ در نمی باید لیکن از روی معشوقی نظاره
عاشقی در باید بست راجه زیان که بت پرستش نبود
نه حسن ترا شرف ز بازار منست از باریزید پرسیدند که ما مراد الخی
من الخلق گفت ما هم علیه حریت از جانبین متعذر می نماید هر
چاکه نسبت آمد حریت رفت ازادی و عشق چون نمی آید است
بنده شدم و نهادم از یک سو خواست حریت مطلق در مقام غنای مطلق
یافت شود و الا از روی معشوقی بچنانکه نیاز و عجز عاشق ناز و
گرسنه معشوق در باید بچنین گرسنه و ناز او را نیز طلب و نیاز عاشق
بکار آید این کاری یکدیگر راست نیاید مرا مکش که نیاز منست بکار آید
چون نباشم حسن تو با که ناز کند اینجا صفات معشوقی با نعوت عاشقی
نمایند این گوید مخنی فی اکمل السرور و لکن لیس الا بکم یتیم السرور
دانی که چه گفت و شنید می رود و می گوید

در

تشیف است سلطان چوکان بردو کن کی کوی فر میدان چوکان چه کار دارد
زی غلط گفتیم که اینجا عاشق معشوق آید کره ما اندر جهان از عشق و افسانه ایم
ما که ایم از ما چه آید ما نه بیداری که ما روی و آینه یاز لقا در شانہ ایم
لمعه بیت و سفتیم عاشق را طلب شود بهر فاست از وجود او خیمه در عدم
برای آن زن که در حال عدم آسوده بودیم شاهد بودیم می شود س
زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود
چون موجود شد غطای بصر خود شد و از شهود محروم ماند بصر و حکم
گفت بصیرة و بصیرة عین معشوق آید و ادبی او غطای آن بصر
انت الغامة علی شمیک فاعرف حقیقة نفسک اگر عطا که آوی
اوست از پیش بصر منکشف شود معشوق معشوق را بیند و او در میان
انکه بیخ سر او آید که بدالك سر طال عنک التامة
واللح صباح کنت انت طلامة فانت حجاب القلب عن سر عیبه
و کولاک کم یطیع علیہ خنامه روزت بستودم و منی دانستم
شب تو غنودم و منی دانستم ظن برده بدم خود که من بودم
من جمله تو بودم و منی دانستم اینجا دعای عاشق همه ابرج بود
اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا در مقام شهود بدار تا به بیم که من تو ام آنکه
گویم من رانی فقد رای الخی و من یطیع الرسول فقد اطاع الله که اگر من روح
باشم ترانه بیم لاجوم گویم خلق را رو بکن نماید او در کلام این در آید او
و ما قدر الله حق قدره لمعه بیت و سفتیم معشوق چون خواهد که عاشق بر کشد

باید که عاشق بر کشد

يا ابرار يا نعبا يارقبا يا نجبا يا اخيار ما ابدال يا غوث
يا مشتاق يا قطب يا عمده يا امام السلام عليكم يا رجال العقب
يا ارواح المقدسة اعوذ من بغوثة وانظروني بنظره كبح محمد المصطفى
صلوات الله عليه وسلامه وآله في حاجتي

شيخ عبد الله انصاري قدس الله سره العزيز فرموده است که زندگانی عاقلان
از عوام وقتی توان ترجیح کردن این ده خصایل در وجود باشد
باحق با خلو با نفس با بزرگان با زیروستان با دوستان
بصدق بانصاف بقر بقر بخدمت بشفقت بنصیحت
با دلگنان با علما با درویشان با جاهلان هم و کل
بحکم بتواضع بسخا بتواضع بتواضع بتواضع

ان حاسن سخن اندر علم بن لدن جانرا از و خالی مکن تا بر دید اعمالها
حامل وجود مردم نقصان ظهور نیست جهدا بیده کامل اولکم کلمه کماله نقصان

الدعا ای که بگویند در و اساس مسد العاقل ای که در ساوا باطن ملکت سود
الکامل ای که عم و سادی سب الاعمال او بکردد الکریم ای که در جاه و مال
مردمان طلوع کند المراد ای که سخن بر ما بگوید العکرم ای که مردم را بی فایده
سخار دارد الداسم ای که عقل معانی ندارد الخامل دولت یار
العالم بی دولت الخواد در و سب الحسب ای که دار السامرا و طالع علم
المدرس بر رک اسنان المصدح ای که المفلوک فقه طرف الطمان دور
المقوم مطالعه دار العطل مدرس اطراف اوقاف الادرار ای که مردم

درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست
درد از کجاست

زیرا

تخت هر لباسی که از بهر عالمی با او همراه شده باشد از او برگردد و بدین آن
خلعت صفات خودش در پوشاند پس همه نامهای خودش بخواند و
بجای خودش بنشیند یا بجای او در موقفت موقوفش موقوف گرداند یا
بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز گرداند و چون بعالمش مراجعت فرماید
آن رکبهای عالم که از او برگشیده بود اکنون برنگ خود در روی پوشاند
عاشق چون در کسوت خود نکند خود را برنگی دیگر بیند از خود بوی دیگر
پاید بل تکلی خود او را پاید گوید انا من ایتوی و من ایتوی انا
کن روحان خلقتنا بدنا در هر چه که کنیم ترا می بینم سبحان الله
مگر تو بی دیده من در هر چه که کند وجه او بیند معلوم کند که کل شیئی
تک الالوجه چه وجه دارد چنانچه که با وجه عاید باشی باشد
چه هر شی از روی صورت تک و از روی معنی باقی و بجهت چه وجه
معنی وجه ظهور حقت که و بقی وجه رنگ ای دوست چون دانستی
معنی و حقیقت اشیا وجه اوست پس رنا الاشیا کما هی فی کونها عیان بینی
فقی کل شیئی لایه تدل علی انه عینه قل من الارض و من فیها یقولون الله
سخن مستانه می رود معذور دارد من کل مقنی لطیف امثلی قد قاه و کل
ناطبقه فی الکتون نظری چون توان کرد که سب را چو دل خیالات می کشد درم
بگرد این مناجات و زهدی کردم چون می کنم با بنقند بر یا اگر چه زور یک چشم ندانم
اگر این کلمات نسبت با بعضی فهوم نکند نماید معذورم که هر چیز که خود را
می خواهم که بساحل اندازم تا خبر کنم موجی در بوده است و بیخه در افکنده

تو که هستی و منی را اگر از کجاست

بسم الله الرحمن الرحيم و به استعین

ابتدا کردم بتوحیدت زبان
 مدح تو حیدت نیارم کرد من
 مدح تو حیدت تو سم تو قایل
 هم بتوحیدت صفات قایلست
 در جلالت جمله معقولات کم
 عقل از اسرار تو حیدت بری
 شد صفات تو گواه ذات تو
 ای احد یکتا ولی هستاشده
 شد صفات راز قیت زو عیان
 جمله محتاج خدا و محتاج من
 می خوراند او منزه از خورش
 ذات او بی مثل و بی عکاشده
 چون صمد باشد صفات ذات حق
 این صمد چون بی نیازست و عن
 حق باقی احتیاج ما باوست
 مایه اسباب تغییر و فنا
 چون فنا و این عناد در شان ما
 او بقای جاودان دارد مدام
 هستی او هم بذات پاک اوست
 جمله در کتبه جلالتش عاجزند

کن

کنه ذات او سم او دانند سم او
 عقل با اندیشهها در مانند شد
 جانهای انبیا و اولیا
 جمله عاجز مانده بی روبر پا

در مدح نبی علیه السلام

سند ما احمد مرسل که بود
 عقل کل از عقل او شد ستمه
 اولین و آخرین از نور کسوت
 جمله قدرتهای کونا کونش داد
 هر چه جمله انبیا را داده بود
 غیر علم انبیا علم دیگر
 بدو جوهر نادیرین دریا نهان
 هر خوار بهیمن که او پوشیده بود
 چون تجلیتهای ذاتی زان او
 کل انبیا را ز نورش آفرید
 اول و آخر در او باشد عیان
 جمله قدرتها چو او باشد عطا
 این همه انعام اندر شان او
 جمله با کتبه حقیقت عاجز اند
 هر یکی بر قدرت انعام خدا
 تا شود ان رهنما و راهبر
 انبیا و اولیا و مؤمنان

کوی دانش از دو عالم در بود
 جمله جانها شد ز جاننش ذره
 روی او باروی جانان روبروست
 تا درین دریای قدرت گشت شاد
 صبح ز لطف او مراور داده بود
 داده بود او را خدای دادگر
 جمله را در پیش او کرده عیان
 جمله را این شاه عالم دیده بود
 خلعت لولاک اندر شان او
 جمله اسرار را انبیا را بدید
 راز انبیا را هم او کرده بیان
 تا بچشم حق بیدیده او لقا
 بود لا احصی همیشه زان او
 عاجزند و بی تکلف عاجزند
 دستگیری کرده از بهر جفا
 وار مانند عاصیان از ستم
 بهر این افعال آمد در میان

تا مدد باشد برای معرفت
هم از و اسرار آمد بر زبان
کوشی بکشای این سیر را شنو
سمع جانت که بچنگ آید ز او
کوش جان در یابد این اسرار را

وادی اول طلب

اولین وادی طلبت باشد طلب
دستها اول ز خود کوتاه کن
در نیکو یکسر موی از خودی
و مبدم آید مدد تا از جیب
بجو میل نطق داری که هزار
اندرین وادی هر آن در یافتی
جان بر افشانی نده رادرنوست
که تو بازی جان خود را مردوار
جان تو آید بکار از بهر یار
دوره در راهش از جان دوستی
جان مادر زاد اگر در با خنی
جان مادر زاد همچون سایه است
این بده سرمایه باقی ستان
سند تو این جان مادر زاد است
چون تو در بازی برایش جان خویش

از مدد حاصل شود این معرفت
هم زبان او کند این را بیان
هم بقول او تو این ره را برو
او شنیدن دانند این اسرار او
جان قدم در نه طلب کن یار را

در طلب بکسل تو کلکی از زنب
بعد از آن آهنگ کوی شاه کن
که گرفت تو خودی کشتی ردی
تا با ویایی رحمانی از رفیق
گفت کردی ازین آری چون زار
جانبه هستی بگلی کرد چاک
در بساط قرب با جانان نشست
صد هزاران جان و دل آید تار
جان بده تا دوست کرد آتشکار
مغز باطل گشت کلکی پوستی
آنچه می جستی تو در دم یافتی
جان قدمی اصل هر سرمایه است
تا بدان سرمایه یابی سر جان
برفشان جانز اگر جانان زان است
یافتی داروی این درمان خویشی

در طلب از دوست هم تو دوست خواه
یکسر موبه مراد خود و
کن همه فرمان او در جان قبول
که ترا فرمان کند ایمان بده
جان و ایمان در زمان ایشان کن

که بازی جان و ایمان مدخلی
که بجان و امانی اندر راه او
در با ایمان بازمانی رو نشین
تا مسلمانان تو را هست کی دهند
بزو عقل این بس عجایب حالت
عشق باید سر این ایمان و کفر
عشق با ایمان نذار هیچ کار
عشق خرمین سوز هر هستی بود
عشق او نبود قبول این دین عام
عقل آبادان کن صورتی بود
عقل میگوید که من خواجگی
عقل بخشد رونق ناموس و نام
عاقلی از قرب حق و امانت
عاشقی ز درد و خون دل خویش
عاشق از مصروف دایم در خواست
تا تو با در دوش نگیری الفتن

با شود روشن همه کارت چو ماه
که کنی میلی تو هستی در گم و
ناره پنهان کشاید با اصول
و ربکو نیت که این دم جان بده
پس عاشقانی جمال یار کن

که خلی اینست هر که حاصلی
کی توانی قطع کردن راه او
نیستی این راز او را نمیشین
در سوی کافر تو ایمانت دهند
علم طفل و احتلام این حالت
عقل ازین حالت نداند غیر کفر
عاشقی با جان ندارد کار و با
عقل آباد کن هستی بود
هر که عاشق نیست او ماندت خام
عشق آبادان کن معنی بود
عشق فرماید که میکن بندگی
عشق ویرانی کند با بخت و نام
عاشقی در قرب حق استادت
زین بسند سویی عشق او کشش
خون دل با در داو شد کار است
کی شود با وصل جانان قرینی

در دوا و در دل اگر منزل گرفت
 اندرون هر که او این درویش
 نزد عاشق ذرّه در دوش هست
 مغز جمله کاینات آدم بود
 هر که خون دل ز جام عشق خورد
 جان و دل محکم شد اندر عشق او
 کفر و ایمان هر دو اندر عاقلیت
 عشق آمد داد خرمینا بساد
 عشق چون بنیاد هستی بر کند
 عقل را ناب عشق نماید کار بست
 چون ز ایمان و کفر عاقل
 خویش چون پروانه افکنده خار
 هر که در آتش کند منزل چنین
 عاشقی را کار دایم این بود
 چون تو بازی جان خود پروانه
 ترس با عاشقان پیوند نیست
 و هم را دور افکن از خود مردوار
 پایدار نه تو در میدان عشق
 عشق بازی کار جانباران بود
 اندرین راه هد بلا پیدا شود
 پای در راه راست نه مردانه وار

عاشقان را در دو عالم دل گرفت
 مرد است انگس بعین دامن مرد
 از همه افاق کان مثل کیه است
 قایلی این عشق و درد آدم بود
 کوی از میدان مردی او ببرد
 رسته شد از کفر و اسلام او
 مرد عاشق جمله کی زینها برست
 پیش عقل اینها اندازد خود نبات
 عقل را اندر تحیر افکند
 عشق دایم در خوابی کار خوا
 رسته گشتی عاشق بر حاصل
 چون سکندر سر بر روی آردی نار
 عین آتش کرد اندر حال پس
 جان فشانیدن قرب جان این بود
 جان قدسی یافتی آن دم زیار
 عاشقان را در دو عالم بند نیست
 پیش رو چون رسم اندر کارزار
 در گذر از کفر و ایمان عشق
 هر که نبود عاشق از کاوان بود
 چون ترسی جمله کی زیبا شود
 تا شود در پیش محبوبت قرار

کز ترا پیش آیدت بس ناخوش
 و ره هاله کرد در صبح مهر ما
 را در راه حق بلا تا خوردنت
 چون ترسی راهت آسان می شود
 ترس کار عاشقان مرد نیست
 یکسر موی ترسی زین و آن
 چون طلسم کنج جسم و جان تست
 بعد ازین بشود راه قرب دوست
 باز رستی از منی و از تویی
 چون ازینها در گذشتی عاشقی

جمله را چون شربت خوشی در کشی
 دل ترسان تا بیایی را همما
 از همه اشیا حفا تا برداشت
 چون که ترسیدی پریشان می شود
 هر که او ترسید میدان مرد نیست
 چون ترسی بر شکسته جسم و جان
 در شکسته کج کلکی زان گشت
 مغز ماند چون فلکندی دور پوست
 دوست پیدا گشت رستی از دوی
 بس صفات عشق حق را لایق

وادی دوم عشق

وادی ثانی در آید عشق او
 آتش در جان از او پیدا شود
 هر که این آتش اندر جان فساد
 رنما و رهبر آن آتش بود
 در دل هر کس که آتش در گرفت
 چون رفیق گشت این آتش می
 عشق حق آتش بود در جان و دل
 کاه در دریای خویشش برد
 کاه مستن سازد در میهای خویش
 که خوابانی شود بی خویشش

وارها ندم ترا از گفت و گو
 کز تف آتش او رسوا شود
 داد او خاکستر او را بسا و
 تا ابد او را رفیق همیش بود
 یا که سوزانید کارش زر گرفت
 ز آتش دوزخ نترسد دل همی
 که عزیزش سازد او و گاه دل
 که بزاری سرنگوش پرورد
 او در آن مستی چه سوز آرد به پیش
 که مناجاتی شود با خویشش

گاه فانی سازدش از تو خویش
گاه این آتش دروغو خاک کند
حالتی بخشد و رای کفر و دین
نه یقین داند نه اسلام آن زمان
آنچه بد باشد پیش خاص عام
او نباشد لیک از و نامی بود
و ایما از جام وحدت می خورد
جان می در روی ازین سان کار کن
گاه سازد عالم بسیار دان
که کند دعوی انا الحق بر کشد
قطعه قطعه سازد این اعضا را
بعد ازین سوز و جوقا کتر کند
خاک او بر روی آب از بهر دوست
چون وجود او ماند در میان
بس بجشم دوست بیند روی دوست
عام را این وعده در شبیه فساد
آینه از بهر دیدن خود نکوست
عشق در جان کسی شد مستقیم
بس صراط مستقیم این عشق دان
دوق عشق او چون منزل گرفت
چون درون خانه آمد از قباب

باز باقی سازدش از بهر خویش
تا درین غوغا و راز سوا کند
کاندران حالت نه آن داند نه این
هر چه باشد در نور و در آن زمان
تیک کرد پیش آن مرد تمام
ره بوحدهت نزد او کامی بود
جان او را می چنین می پرورد
تا شود او واقف بر از کس
که نباشد حرف از اسرار خوان
تا بد از عبرت او را بر کشد
تا نیارد گفت کس این ماجرا
با در از بهر او پستتر کند
الله الله میزند کاین جمله دوست
صحیح جمال خویش تن سازد عیان
مفرمانند چون فکند دور دوست
عاشق از نقد روی شه فساد
جان عاشق آینه شد بهر دوست
راست شد او بر صراط مستقیم
سرخا با ز از لوح عشق خوان
عاشق از درد و عالم دل گرفت
سایه را انجا ماند هیچ تاب

سایه در اثنینت آمد بدید
چون ترا شد کشف این اسرار عشق
بس کلید سر جانان یافتی
چون تو گشتی مرغ کمر عشق دوست
هر که او افتاد در بحر خطیر
بس او صفای خود بخود ادا و حیات
شد جانش از حیات حق بدید
را سمعش داد او را سمع خویش
داد و انانی ز خود او را خیر
عالمش سازد بجز ذرات خویش
سوی هر ذره دو ان از عشق دوست
بست کرد ز بر موی بس ضعیف
تو می دانی که کار آسان بود
تا تو جان کلمی نبازی مرد و ار
دل بدود عشق او پیش آیدت
رو تو غیر عشق شناس کس
میوه عشقت فقر و نیستی
چون زدوق نیستی آ که شوی
چون درین حالت ترا باشد قرار
درد او هم درد او را هر مست
دست ازین ماتم بدار و مرد با سنی

چون یکی شد سایه کرد و نابدید
جمله هستی رفت اندر کار عشق
کار مشکل را چه آسان یافتی
از نو این فریاد آید جمله دوست
بهستیش شد از میان او شد فقیر
یافت او کلمی ز غیر او بجات
گشت حق را از دل و جان او مرید
راز بشنید از درون جمع خویش
تا بداند هم صغیر و هم کبیر
تا ازین علم او آید کاری به کیش
مرحبا گوید آن می گوید که دوست
تا رسد او را کلمی از لطیف
فاک شود در عشق کارت آن بود
نیستی تو عشق او را مرد کار
جان بها کرم ره بیابان آیدت
زاد را هست عشق جانان گشت بس
خویش را بفروش میختر نیستی
بعد ازین ره بین و هم ره بر تویی
بس بدانی عشق را و درد نار
غیر او میدان که عین ماتم است
در نه مردی چون زنان بنشین تو فانی

چون نداری طاقت مردان دین
 چون نه مردی و نه زن بنشین مجوس
 لقمه مردان بود این عشق او
 لقمه عشق او تو زانجا یافته
 بعد ازین نه خواب ماند نه قرار
 عاشقی و خواب هرگز نیست راست
 عاشق از محبوب هم محبوب خواست
 خواب چون بر چشم عاشق شد حرام
 عاشقی و با سبانی خوش بود
 نفس شیطان در دو همراه تو اند
 فرزند از عشق اگر غافل شوی
 گزیند دی غافل اندر عشق دوست
 گزیند شوی بکدم تو با غفلت قرین
 با سبانی و عاشقی را نیست خواب
 عشق او بی خواب گرداند ترا
 چون صفات عشق در پوشد میقیم
 معرفت با عشق کرد و یک جهت
 ران عرفان پشت آید بعد ازین
 چون تو گشتی یک جهت در کار عشق
 در صفات عشق مستحکم شدی
 عاشقان از جام و عدت کی خوردند

رو تو را این زنا زانکه کزین
 تر عشق چون ندانی شو خوش
 چون زنان بنشین تو بس کن گفتگو
 خویش را از بهر عشقش باخته
 خواب عاشق زاری آید اینت کار
 راست بود که بود این نیست راست
 کار عاشق چنگی زین گشت راست
 با سبانی دل شد او با احترام
 هر که نبود اینچنین ناخوش بود
 در پی نقدینه کالای تو اند
 درد در ساعت کند پهلو تهی
 جامه عشق بقدرت خوش نکوست
 پس شدی با دشمنان تمنت این
 ساعتی بی عشق او بود خواب
 تا ترا فارغ کند از ما حورا
 یافتی از قوت و صلح پس نفیم
 سلطنت حاصل شود از معرفت
 دوست دایم رو نماید بعد ازین
 سر عرفان رو نمود از کار عشق
 ما بد در معرفت مردم شدی
 پس سومی جان جانان کی بر بند

دو بعینش در آن نفس ایستادند ازین ۱۰۱

در چنین وادی که پایان کن نبرد
 جان تو با نوز حق عمرت گشت شد
 راه چون بیرون شود از گشتی هجرت
وادی
 وادی ثالث هر پیش آید ترا
 وادی بینی که پایان نبودش
 اختلاف راههای بی شمار
 اندرین وادی تو سرگردان شوی
 کار و بارت جمله کرد مشکلات
 تو خود نتوانی این ره پیش برد
 این رهت مانند آن راه نیست
 سالها که تو در بنجاره روی
 که سلوک تم بود کاهیت عقل
 که سلوک جان به پیش آید روان
 گاه اندر بگردم گردان گشتند
 که چه جودت او کند گردان خویش
 که برشته تو از غرق گشتند
 زان ترا حیران کند در راهها
 پس فیض غار می آورد چنگ
 مان رفیقت دل بود غافل سبایش
 قابل عرفان حضرت دل بود

روم مردان کوی کوی من مزید
 نزد عاشق این دو عالم تنگ شد
 از بر جانان کشاید معرفت
نوم معرفت
 معرفت پس آیدت بی باجرا
 راهها در روی که سامان نبودش
 رو نماید پس عجایب کار و بار
 تا بحدود از کد این سان شوی
 معرفت بخشد ترا زینها نجات
 راههای بس عظیم و نیست محدود
 هیچکس از کینه این آگاه نیست
 می ندانی که کد این ره روی
 بس مسایلهها کنی حاصل ز نقل
 بهر عرفانت کند هر سود و آن
 ما ترا از عارفان جان کند
 ما شوی تو عارف دوران خویش
 صد بلا بر جان تو جلوه کند
 ما تو سرگردان شوی در کارها
 ما با و یابی خلاص از گمراه تنگ
 رو موایغ از بردل بر تراش
 هر که دل شناخت بی حاصل بود

دل جمال دوست را آینه است
رو دولت را شو بهفت و آب خاک
چون دل شد پاک ز افعال صفات
تا درین آینه بینی روی دوست
که درو بینی حجابش جلوه کرد
جلوه تابینی عجب و بس عزیز
زیر هر جلوه ترا عرفان دهد
غرفه در بای عرفانست کند
چون گشود این راه عرفان برد
خویش را در بحر عرفان کم کنی
چون سرت در زیر پا افکنده شد
ورنیکندی سرت در راه او
در دایره و اما نده کی بس باشدت
بس غم این کار را اینجا بخور
چون تو عارف کردی اندر کار خویش
بس معاد و مبدآت شد یک جهت
عقل و جان و دل درین ره کن شمار
بمگر عرفان بگری پایان بود
مگر چو مردان عرفه در دریا شوی
کن تو غواصی بگر معرفت
مگر چو جن قانع شوی بر روی آب

این علامت مابول می کینه است
تا شود آینه بول پاک پاک
بر دولت بگشود انوارات ذات
اینه از بهر دیدن بس نکوست
در هزاران جلوه بینی بیشتر
اندرین حیرت شوی با او قریب
زین ره عرفان ترا بران دهد
جان نوره سوی جانانست کند
آفتاب معرفت شد حاصلت
غم عرفانش کنون بی سر کنی
بعد ازین عرفان ترا جوینده شد
کی شوی با معرفت تو روبرو
در قیامت کسی ازین نماندست
رو بدینی و بعقبی غم مخور
اول و آخر تو بودی بار خویش
چون برون رفتی برون زین شجرت
تا کمال معرفت یابی ز یار
غرفه کشن کار جانباران بود
مچو جن بر روی دریا کی شوی
بس بچنگ آور تو لولو بی صفت
مانده از فقر دریا بی حجاب

اکثر

اکثر قومند ازین لا یعقلون
مخ لا هوئی ز دریا نفع گیر
مچو مردان در بر دریا نشین
بس عجایب علمها و کسرتا
چون ترا این علم و عرفان شد بدید
چون گذشتی از دوزخ عالم مردوار
بس غمناکی خویش در یوسف ترا
چون شراب معرفت مستت کند
بی خود و از خویش بی ساه شوی
بی خود و بی با تو می روی یار
میوه در بای عرفان این بود
عقل را زین بگر نبود آگاهی
مگر عرفان عاشقانرا شد عطا
نه ز خود اندیشد و او نه ز کسی

وادی چهارم استغنا

وادی رابع بود ای مرد کار
شاه استغنا صفت جدا شود
زین صفت عاشقی شود بی خویش
اندرین حالت بکنج هیچ چیز
نه در ادعوی بود اندر حضور
بی نیازی اندرین حالت بود

از یک دریا همه لایب و ن
نی چو جن بر روی دریا شو اسیر
بس عجایبها ز فقر بگر بین
بشنو اند ما بدانی حالها
هر دو عالم شد به پیشت نماندید
کوس مردی را برین در کوی یار
تو شوی مستغنی از هر جا چرا
زین بای مور کی بستت کند
مچو گردون دایما گردان شوی
سرنه بی دیده می بین روی یار
عارفانرا دایم این آیین بود
عقل دان همچو نایبان تھی
عاشقانرا شد تا شای لقا
اندرین حالت جمال دوست بس

وادی مستغنی از هر کار و کار
در بر این عاشق سدا شود
بی جمال دوست نتوان زیستن
جز جمال دوست بنود ای عزیز
در حضور او رمعی شد نفور
در حضور دوست این الت بود

جمله سرهای عشاقان دوست
تای و هوی عاشقان آید بید
بس جمال خویش بر خود جلوه کرده
عقل را با این معمار راه نیست
که شود خلق دو عالم پاک نیست
کز اعلیٰ آثار معدوم گشت
که همه ذرات عالم غرق شد
جمله قدرتهاش را این شد خبر
او بیدار د ب قدرت خاک را
بس عجایب بس غایب در بساط
چون در آمد باد قدرش در زمان
بی نیازست او از نهایی و دار
تو بدان که مصلحتی که توجه کرد
خلق هر دو عالم از کار شوند
نه ازین گیرد فرج بی زان الم
بگره او و جوانند ز شور شد
شد امانت سوی اصل خویشش
خود هم یک چیز خود یک چیز بود
این همه کثرت که بینی نقش دوست
بگره وحدت چون بوج آید بدان
چون درین دریا در افش بکدی

در حضور دوست کرد آن همچو گوست
عاشق اینچا کشته کتی نابدید
با صفت با ذات کرد و نوحه کرد
زین معما اصولک اکا د نیست
تو همان انگار مست خاک نیست
سری از اسرار او معلوم گشت
از وجود و از عدم این فرو گشتند
تا بد انداز صفار و از کبر
بهر آدم ساخت این افلاک را
که در پیدادر میان این رباط
با عدم شان ساخت در دم خانان
دایما این نکته اندر کار دار
صح ازین مستغنی است ای بخبر
ور بکل این جمله کی مؤمن شوند
پیش استغنا چه شادی و چه غم
جمله جانها از بد نهاد و رشید
جان بجانان رفت شد معدوم تن
پیش چشم احوال این یک و نمود
نقش بانقاش دیدن چه نکوست
نه یقین ماند در اینجا نه کمان
از دو عالم بهتر است آن یکدی

مستی را در ر باید در زمان
بی خبر کردی شوی بی ما و من
زندگی از دوست چون پیدا شود
بس فرج یابی تو از سزا نازل
چون مقام لایق تو ن باشی
بعد ازین واقف شوی بر سر غیب
دایما یک چیز بینی بی کمان
پیش چشم چون عیان شد سر تا
اصل عشقت رو نماید بعد ازین
تو ازین عالم شوی بر جو و کل
عوطه حوز در بحر تو چید این زمان

چشم جانت جان جان بید عیان
عشق کل بر در اند این کفر
جمله کثرت پیش تو یکتا شود
رو و رون جستی تو از دست اجل
زندگی کشتی خویش را بشناختی
پیش چشم تو نیاید هیچ عیب
انچه پنهان بود بینی خود عیان
سوی تو حیدت نماید را همها
این ترا فارغ کند از خشم و کین
جز و کلی پیش تو کردد بکل
نی زمان ماند درین دم نه مکان

وادی پنجم

وادی خامس جو پیش آید ترا
زاد این وادی ترا تفرد شد
بس سواره شود درین وادی وان
زاد و مرکب در ترا اکت شود
اندرین ره می نکلند ما و من
بعد ازین که صد به بینی که هزار
جمله یک بینی جو اصلش یک بود
که تو بسیار می بینی آن یکیت
اندرین وادی که آن یکدنه این

وادی تو حید شد بی ماجرا
مرکب آن مر ترا بخرید شد
سوی وحدت کن تو مرکب را دو ان
سوی تو حیدت ره بی ره شود
زود جام هستی را در سکون
جز یکی نباید به پیشت در شمار
تو یقین می دانی که اینی شک بود
اندرین دینی نباشد بی شکیت
اندرین وادی که آن یکدنه این

این و آن اندر مرابت رخ نمود
 چون نشان اسم و رنگ کم شود
 جز احد باقی نباشد آن زمان
 که هزاران بینی اندر صد هزار
 بحر توحید او بوحدهت کرد رای
 نفس و هم نفس کلی شد یکی
 چون یکی باشد دوی بود دوی
 چون تویی رفت از میان ماند احد
 چون ز توحیدت رسد بر جان اثر
 چون ترا این حال بنماید جمال
 چون تو کم کردی کمال آن دم بود
 چون ز توحیدت نشان پیدا شود
 چون رساند مر ترا در بحر ظرف
 کم شوی در بحر توحید آن زمان
 قطره ات دریا شود بی هیچ ریب
 کل تویی نه جزو ماند نه کلمت
 و اری تو از مرابت و ز عدد
 نطق بر خیزد ز ره کردی تو لال
 دانست او کرد و پس پیش او
 کثرت و وحدت جو بر خیزد ز راه
 صورت مثل حبابت کم شود

چون مرابت رفت جز او کس نبود
 جمله اعداد آن دم یک شود
 از یقینت ذر تا نبود نشان
 اندرین وادی بیک کرد قرار
 نقشهای کمرگی ماند بجای
 هم یکی بود و یکی شد بی شکی
 نه منی در کنجه آنجا نه تویی
 آن زمان معلوم شد الله الصمد
 جمله هستی را کند زیر و زبر
 رستی از هستی و از لاف کمال
 کم شدن در کم جمال آن دم بود
 جمله منتهیات ناپیدا شود
 عرق کردی و اری از صوت و حرف
 نه زمان ماند در آن دم نه مکان
 دیده دریا پس شود بی هیچ عیب
 جان شوی نه جان بماند نه دولت
 شد و صد کرد صد هزاران یک عدد
 او شود کویا ترا این کتت حال
 جمله حق کردی یقین بی گفت و گو
 آن زمان می دان ماند جز راه
 جمله دانشهای و سمت کم شود

این زمان دانی که این و آن هم است
 این و آن بیننده از و هم تو خاک است
 اندرین حالت بکنجد آن و این
 دیده خفایش را چون نیست تاب
 جزو کل در آفتابش ظاهرند
 کثرت انوار او زان شد حجاب
 زین عجزت قصه نبود در جهان
 زین سبب با حیرت و با درد و غم
 که هزاران قرن شد که صد هزار

وادی

وادی سادس بخیر شد عیان
 هر زمان دردی ز تو پیدا شود
 هر زمان زخمی از تو بر جان رسد
 هر نفس آتش در اندارد بجای
 هر کرا این حیرت اندر جان نشست
 چون در افتد آتش اندر جان او
 چون نماید کفر و دین او و اری هر
 این نه آسان باشد ای مرد فقیر
 از بی هم موی خون کرد در روان
 بس بسرمی روی موعود خویش
 سینه ات پر سوز و دل پر عشق دوست

غیر بر خیزد بدانی جمله او است
 و هم با این حال ناید هیچ ریخت
 نه شکست ماند در اینجا نه یقین
 تا به بیند او جمال آفتاب
 زین سبب از پیش این قاصرند
 تا نه بیند روی او کس بی نقاب
 خود شده پیدا شده پیدا نهان
 جمله رفتند و فرو بستند دم
 محو شد یک کس نیامد مرد کار

ششم

شرح این حیرت نیاید در بیان
 تا ترا آن درد سر غوغا شود
 دود و آه جان بر جانان رسد
 تا بسوزد جان و دل را بیجان
 صد هزاران حسرت اندر جان نشست
 پس بسوزد کفر و هم ایمان او
 همچو مردان آن سوی بلوی جهد
 بلکه ترک جانب باشد دستگیر
 تا ترا کوید سوی حق شود و آن
 تا نمایندت ره کفایت خویش
 جان پراز غوغا روان پر بوی دوست

آتش در جمله هستی درزند
 زان درخت بهرگاه آید بید
 صد هزارانت در بیخ آید بر
 آتش عشقش بسوزد جسم و جان
 عشق او قائم مقام آید بید
 صد هزاران حیرت اینجا سرزند
 غرق در بای بخت گشته لال
 سالک جیران جو کرد اینجا نشست
 اینجا جیران شود در کار خویش
 که بر سندی ز بهستی ره نشان
 از فانی زار بر سندی می
 نه غم هستی نه بیم نیستی
 اینجا جیران شده در کار او
 نه ز اصلی خویش او داند خبر
 نه بد و حکم فنا و نه بقا
 مانده او که ربه جیرانش غرق
 او چنین از عشق حق جیران شده
 بیخ از عشق و ارعاشق شده
 اینجا بر گشته از عشق جیب
 که از وزین هر دو پرسی حال را
 چون تویی تو بر افتد از میان

بس درخت غم ز دل سر برزند
 و در بیخ و حشر تا آید بید
 تا درین وادی جهان آید بس
 نه یقین ماند درین ره بی گمان
 گفت و گو و معرفت شد تا بید
 می نداند که گنجی سر برزند
 کار تو این گشت اینست حال
 رفت محصولات او کتی زد دست
 نه ز ماضی راه داند نه ز پیش
 نه یقین داند در اینجا نه گمان
 بی خبر باشد بدان از هر غمی
 می نداند او ز بهستی
 غیر او هرگز نداند غیر او
 نه ز بودش نیز هم باشد اثر
 نه بر و حکم صواب و نه خطا
 در وصال و در فراقش نیست فرق
 در کمال عشق سرگردان شده
 گشته بی ایمان و او فانی شده
 گونه بیماری شناسد نه طبیب
 او نداند گفت و گو و قال را
 نه ازین ماند اثر نه زو نشان

تا تو هستی خبر و سر کرد بیان
 تا ز هستی ذره باقی بود
وادی همستیم فقر وفا
 وادی سابق جو فقر آید بید
 نطق بر خیزد تا نکفت و گو
 دیده نبود تا نباشد دیدنی
 ستم نماید تا که بویی بشنود
 پای نبود تا رود او سوی یار
 چون خیال موی گشته بود او
 جمله یک عین است خود یک عین بود
 جمله دانشها بر فت اینجا زیاد
 کار و لال و کور کردش در زمان
 چون قبای هستی را کرد خاک
 چون تعین رخت بر بست از بقا
 چون تویی رفت از میان اینک وصال
 که ترا باقیست یک موی از خبر
 بیخ از خویشتم باید شدن
 جان جانان طرح کن یکبارگی
 از تو که بگم بر آید از خودی
 محرم این را ز ما او محرمست
 آدم آمد قایل اسرار دوست

چون تو بر خیزی حقیقت شد عیان
 نیک و بد آن جایکه ظاهر بود
 شاید فقرت فنا آمد بید
 راه بر خیزد تا ندجت و جو
 صم کرد در طرح شد اشکیندی
 وز ریاحین و صالحش بر خورد
 دست نبود تا بگیرد موی یار
 نیست گشته بود این در بود او
 فقر کتی رنگ هستی در ر بود
 فقر آمد داد و دانشها بیاد
 عقل و دانش رفت کتی از میان
 خاک بودی و کون گشتی جو خاک
 هستی رفت از میان او شد فنا
 چون تو گشتی کم در و اینک کمال
 از حقیقت نیست یک موی اثر
 تا ز جانان با خبر باید شدن
 تا بیایی از حقیقت زندگی
 در حقیقت گشت تا محرم شدی
 محرم این را ز میدان او محرمست
 سر جان با سر جانان رو بروست

گر بخود یک مواضات میکند
این کتافها ترا باشد حجاب
کو ترا قربت ز جانان بآیدت
چون بر افشانی تو جانرا مردوار
کز این قربت ایجا شد عطا
زین بکلی لغایت شد حیات
زاد این حالت ز خود پیردست
چون بنوشاند ترا حجاب فنا
بعد ازین بی پاوی سرزن قدم
راههای بس عجیب بس عزیز
زین کشایش سترگه بینی عیان
کشف کرد اند نهان نور ذرات
چون بنور ستراود انا شوی
بی زبان خوانی کلامش بی زبان
چون صفات خویش بوشاند ترا
ماجرای نفس بر خیزد ز راه
صیح چنین فرمود اسان ستر
من چو ستراوشدم کاریت سخت
من کشایم ستر این اسرار را
سمع او و دید او من شوم
راده او منزلت من بوده ام

صد جهان حاصل کثافت میکند
بس عتاب حق ترا شد بحساب
جان بر افشان ره بیایان باید
بعد ازینت جای شد در قرب بار
روز محشر زین عطا یابی لغت
چون حیات آمد ترا بود عات
یک قبح بر از فنا نوشتندست
شد ز نوشتن تو بی او حاصل بقا
صد نهرا را نره نماید از قدم
سوی خویشت بر کشاید این حسیب
از حقیقت نکته نایابی بیان
تا بنور ذرات بینی ستر ذرات
علم او را هم با و خوانا شوی
بی نشان بینی نشان بی نشان
تو عانی او بماند ما جرا
راه یابی سوی ستر شاه راه
غیر من میدان نداند ستر من
هر که این دریا فاع شد او نیکوخت
من نمایم نور هر انوار را
بس بدین سانش همی من پرورم
ستر این معنی یکس نموده ام

طالب و مطلوب من بودم مدام
چون بسرش غیر او را زه نشد
چون شوی تو قابل نور صفات
ظاهر تو باطن تو او شود
تو نه و نام تو صاحب کمال
تا یکی از ستر او آید سخن
کسی نیاند فقر دریا حصر کرد
چون هم حیران شده در کینه این
بوی برده هر یکی بر قدر خویش
علم جمله انبیا و اولیا
هم ز کینه بخر خود باشد خیر
حاصل این ره هم حیران شدن
زاد این وادی هم در دست بس
تو اگر با دردا و همد شوی
گاه دبی که غم ترا بنوار زدت
گر ازین اقوال بوی یافته
ور نشد در کوش جانان این سخن
در بجان شمه زین نور یافت
این عطارا کسی بزور روز نرید
این بفضل حق بودای مرد کار
مزد کار او هم او باشد بدان

غیر من می دان نباشد و السلام
کس ز سر کینه او را که نشد
بعد ازینت در ریاید نور ذرات
خود بخود می ان بکفت و گو شود
چند گویم نطوح اینجا کشت لال
چون کشیدی خیر و عزم راه کس
جمله جانها مانده اینجا در بند
پس چکس واقف نشد بر ستر این
کشته فایع با کمال علم خویش
شبنمی باشد ز بحر کبریا
لا جرم بی مثل و با شد بی نظیر
از همه هستی بکل ویران شدن
هم دوا می درد او در دست بس
با غم او دایما محرم شوی
آن نواز نهامی غم می سازدت
اسب تمت سوی وحدت با فتح
قسمت لایسمعون شد ختم کن
ستر این اسرار او زین راه یافت
ستر این معنی بدو نتوان خرید
اود بدانرا که خواهد مرد کار
ستر این معنی هم از قرآن بخوان

در حدیثی است که در آن آمده است که هر که در دنیا
 کار خیر کند در آخرت پادشاه شود و هر که کار
 بد کند در آخرت پادشاه شود و هر که در دنیا
 کار خیر کند در آخرت پادشاه شود و هر که کار
 بد کند در آخرت پادشاه شود

چون کلامش غیر مخلوقست همین
 هر که اینجاروی قرآنرا ندید
 ختم خواهد کرد اینجامن سخن
 چون بخوانی این سخن ای مردگار
 بس عالی در حق ماکن زجان
 دستگیر حمله تو دستم بگیر
 چون ندارم بگیرم مواز عمل
 حرص من دایم وصال دوست بود
 در دوغم قائم معاش شد عطا
 چون ندای تغنی در کار است
 این بشارت دوست ما را دستگیر
 غیر این می دانند انم دستگیر

رخصت عالمیت شد پناه
 جمله تقصیرات را بخشای آناه

مقام نفس کاره مقام نفس لوام مقام نفس کلیم مقام نفس مجتهد
 لا اله الا الله الله هو حق
 مقام نفس راضیه مقام نفس مرضیه که نام عبد که عبودیتی بابت و ظاهر اولو
 حق قیوم
 مقام نفس صافی که روح محض و قنای نامدر اذاتم الفقر فموا الله
 قهار جو ممکن کرد امکان بر فشاء
 بجز واجب در چیزی نماند

< <

فان عليه السلام لو عرفتم الله حق معرفته لركبتم البحار ولذالك
 يدعواكم الجبال قال اصل الاشارة العارف الذي لا يشغله شغل عن
 الله طرفه عين ترك الدنيا علامة الزاهد من ترك الذنوب علامة الفاضل
 وترك النفس علامة العارفين قال النبي صلى الله عليه وسلم الصلوة والسلام
 الدنيا ساعة فاجعلها طاعة وقال عليه السلام
 الدنيا امر زرع الاخر قال اهل الاشارة العارف
 الذي لا يشغله شغل عن الله طرفه عين
 الحمد لوليه والصلوة على نبيه وعلى آله واصحابه للتأذي

بادابه
 قال النبي صلى الله عليه وسلم ان الله خلقكم ليرى الدين ما كانك
 غريب او عابثا تسبيل وعد نفسك من اهل القبور

امن تذكر جيران بندي سلم
 مزجت دمعاً جرى من مقلة بدم
 امرهبت الريح من نفاق كاذبة
 واومض البرق في الظلمة من اضم
 فما لعينيك ان قلت الفقا هنا
 وما لعينك ان قلت اسعوا بهم
 يا للهوى لم ترق دمعاً على طالع
 ولا ارقت لذكر البان والعلم

سبحه
 شيخ يوفى الاسام ركن الشريعة علم الهدى قطب الامام شهاب الله والدين ابا
 عبد الله عن محمد بن احمد بن محمد بن روح بن يدتم وشيخ ضياء الدين ابي الجنب
 عبد القاهر السمروردي وهو ليس بها يدتم القاض عمر بن محمد وهو تلميذ والده
 محمد بن عبد الله والشراخي تلميذ ابي الجنب ابا ابي ابي ابي الاخر
 فاما والده محمد بن محمد بن محمد بن احمد بن اسود الدينوري من مشايخ النوردي
 من ابي القاسم الجنب واما اخي تلميذ الريحاني تلميذ من ابي العباس النعماني
 من ابي عبد الله بن حنيف بن ابي محمد رويك من ابي القاسم الجنب فانه صاحب
 سون الشافعي وهو صاحب معروف الكرخي وهو صاحب علي بن موسى الرضا
 وصبي داود الطائي واما علي بن موسى الرضا صاحب ابيه موسى الرضا وهو
 الرضا صاحب ابيه جعفر الصادق وجعفر الصادق صاحب ابيه محمد الباقر ومحمد الباقر
 صاحب ابيه علي زين العابدين وعلي زين العابدين صاحب ابيه الحسين بن علي المرتضى
 امر المؤمنين صاحب رسول الله صلى الله عليه وسلم صلوات الله عليه وسلم واما داود
 الطائي صاحب جيب العجم صاحب الحسن البصري صاحب امير المؤمنين علي بن ابي طالب
 وعلي بن ابي طالب صاحب علي بن محمد بن عبد الله بن عبد المطلب رسول الله صلى الله عليه وسلم
 صلوات الله عليه وسلم عليهم السلام

- وقال سعاد النوردي في سنة احدى وسبعمائة ١٤١
- وقال في النوردي المصركا في سنة خمس واربع مائة ١٥٥
- وقال النوردي في سنة خمس واربع مائة ١٥٥
- وقال فضيل بن عياض في سنة سبع وثمانين وثمان مائة ١٨٧
- وقال ابو يعقوب في سنة سبع وثمانين وثمان مائة
- وقال محمد بن الحسن بن طوس في سنة احدى وثمانين
- وقال معروف الكرخي في سنة احدى وثمانين
- وقال السفياني في الدار في سنة احدى وثمانين

تأريخ معهود واما ما كان
 في سنة احدى وثمانين
 في سنة احدى وثمانين
 في سنة احدى وثمانين

من کلمات جمال **شیخ الاسلام شیخ محمد الطوسی قدس روحه**
 بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام
 على محمد وآله الطيبين الطاهرين **فصل** في مقامات الصوفية
 وبيان حالاتهم ومعنى الفقر وما يتعلق به من امور الفقراء
 بدانکه صوفی را چهل مقام است و چهل مقام باید تا قدم وی در کوی تصوف
 درست آید و اگر ازین چهل مقام یکی فروگذارد صفای ایشان درست
 نیاید **مقام اول** نیت است صوفیانرا باید که اندیشه ایشان آن بود
 که اگر هر دو عالم بدیشان دهند چون دنیا و نعمتش و عقبی و جنتش
 دنیا و نعمتش بر کافران ایشان کنند و عقبی و جنتش بر مؤمنان ایشان
 کند و بلا و محنت خود را اختیار کنند **مقام دوم** انابت بود اگر در
 خلوت باشد خدا یار آیند و اگر با خلق باشد خدا یار آیند هر چه چرخ بود
 پیش ایشان باطل بود و تغیر عالم سزایشانرا نخبانند و بلای حق مهرشان
 کم نکند **مقام سوم** توبه است همه خلق توبه کنند که حرام نخورند و
 ایشان توبه کنند که حلال نخورند از بیم آنکه تا نباید که گرفتار آیند
 و در حرام و شبهت افتند **مقام چهارم** ارادت است همه جهانرا
 راحت خواهند و نعمت و رویت و مال و ایشان محنت خواهند و زبان
 ملک **مقام پنجم** مجامده است مردم جهد کنند تا ده را بیت کنند
 و ایشان جهد کنند تا بیت را نیست کنند **مقام ششم** مراقبت است
 و مراقبت حق نگاه داشتن است در خلوت و غیر خلوت لاجرم پادشاه عالم
 جل جلاله ایشانرا معصوم دارد از معصیت **مقام هفتم** صبر است
 اگر بلای کوبین بر ایشان کارند در آن آه نکنند و اگر محنت عالمین بر ایشان

خود آید جز در کوی صبر راه نکند **مقام هشتم** ذکر است بدل او را
 دانند و بزبان او را خوانند هر گاه که در مانند جز بدر گاه او راه ندانند
مقام نهم مخالفت نفس است بهفاد سال نفسهای شان می نالد
 در آرزوی یک نعمت و نیاید جز بلا و محنت **مقام دهم** رخصت
 اگر کرسنه شان دارند خشنود باشند و اگر برهنه شان دارند خشنود
 باشند و در کوی اختیار نکند رند و جر راه تسلیم و تواضع نسپزند
مقام یازدهم موافقت است بلا و عافیت و عطا و منع بنزدیک
 ایشان یکسان بود **مقام دوازدهم** اگر تیر قضا از کین گناه بلا
 برایشان تا ختن آرد خود را در منجیق تسلیم نهند و پیش بلا باز شوند
 و دل و جان سپر تیر بلا سازند **مقام سیزدهم** توکل است در کوی توکل
 مقام دارند نه از خلق سوال کنند نه از خالق که او را می رسد برای او
 سوال در میان نه **مقام چهاردهم** زهد است از همه دنیا مرفوع دارند
 از رکوی و کلیهی و کد پاره و آن مرفوع بنزدیک ایشان فاضله
 از سقلاطون و سقراطی هزار بار **مقام پانزدهم** عبادت است
 همه روز مشغول باشند خواندن قرآن و تسبیح کردن و همه شب
 استاده باشند خدمت آفرید کار خود تنها شان بخدمت حق کوشان
 و دلباشان از شوق حق جوشان و سر باشان از بهر شامده ملک
 خروشان **مقام شانزدهم** ورع است از هر طعامی نخورند و از هر
 لباسی نپوشند و با هر کس نشینند و هر محبت حق نگویند **مقام هجدهم**
 اخلاص است همه شب نماز کنند در روز روزه دارند و چون نفسشان
 طاعت بیند پنجاه ساله طاعت یک شربت آب بفروشند و پیش رسک نهند

انکه گویند ای نفس دانی که آنچه تو کردی خدا بران شب است
مقام هجدهم صدقست یک قدم بی راستی نهند و یک نفس بی راستی
نزنند زبان شان باید که از دل خبر دهد و دل شان از اسرار خبر دهد
و اسرار شان از حضرت عزت خبر دهد **مقام نوزدهم** خوست
هر گاه که در عدل و نکرند از بیم میکند از بند و بر طاعتشان اعتماد نه
مقام بیستم رجاست هر گاه که در فضل و نکرند از شوق می
نارید و بی فرج در میان نه **مقام بیست و یکم** قناست نفس خود را
در پوئی فکر بگذارد و از هر چه دوزخ است قانی شود و زبان شان
حدیث دنیا نگوید جز بنام او و تنها شان بخشد جز بطاعت او
و پایشان نرود جز بندر گاه او سر تا شان جولان نکند جز حضرت او
مقام بیست و دوم نجات اگر بر است نکرند حق را بینند باقی کردن
بقای او را حنی کردن بفضلی او **مقام بیست و سوم** علم الیقین است
چون بدیده علم الیقین در نکرند از همه مخلوقات و مصنوعات
در گذرند و بی چون و بی چگونه عرش تا بفرش بر بینند و حجاب
در میان نه **مقام بیست و چهارم** حق الیقین است چون بدیده
حق الیقین در نکرند از همه مخلوقات و مصنوعات در گذرند و بی
چون و بی چگونه در حق نکرند و حجاب در میان نه **مقام بیست و پنجم**
سرفت است از همه کوشین و عالمین حق را بشناسند و در شناختن
تأمت نه بدل و جان او را بر کنند و در طاعت شہت نه **مقام بیست و ششم**
ولایت است در دنیا و آخرت در تکت ایشان بکنند همه
نعمت های بهشت در دیده ایشان ذره نسجد **مقام بیست و هفتم**

مخت است همه گونه دوستی ایشان یکی بود **مقام بیست و هشتم**
شوقست تن شان از مهر حق می گذارد و دل شان در حضرت قدس
می نازد نه اندیشه فرزند دارند و نه آن عیال و نه آن دینا و حال
مقام بیست و نهم وجد است در دنیا شان نیابند و در کورشان
سایند و در مقام شان سایند و بر هر اطلسان سایند در
حضرت قدس باشند آنجا که ایشان باشند حق با ایشان و
ایشان با حق **مقام سی ام** شفاعت است اگر گویند بار خدا یا اهل
کفر و عصیان را در کار ما کن یا در شاه عالم کفار ایشان رو بکنند
مقام سی و یکم انیس است انیس شان با نام او بود و آرامشان
با پیغام او **مقام سی و دوم** وصال است اگر کس در دنیا
بود دلش در حضرت مولی بود اگر تنها شان و حشری بود دلش
عشری بود **مقام سی و سوم** کشف است میان ایشان و حق حجاب
نبود و اگر فرو نکرند تا پشت کا و ماسی بر بینند و اگر بر نکرند تا
عرش و کرسی و لوح و قلم بینند و بی جز ایشان از ابد **مقام سی و چهارم**
چهارم محاضره است یک طرقة العین از بساط خدمت خالی نمایند
و یک لحظه از دیدار دوست فارغ نباشند **مقام سی و پنجم** بگردید است
اگر بد و زحشان فرستند و اگر بهشت مر جا گویند و نه بدین
شاد شوند و نه بدان عمکین و از دوستی بر نکرند **مقام سی و ششم**
تفرید است در دنیا غریب باشند و در میان خلق غریب باشند
و اگر شان بزنند آزرده نشوند و اگر شان بنوازند فریفته نشوند
مقام سی و هفتم انبساط است بحضرت او کشاخ باشند اگر

با دشمنان عالم بوقت مرگ ملک الموت را بدیشان فرستد فرمائش
نبرند تا از دوست ندانند چنان تسلیم نکنند و از منکر و کفر
باک ندارند و از قیامت ناندیشند یک قدم بر سر اط نهانند
و دیگر در فردوس اعلی و در حور و قصور ننگرند تا دیدار رب
الغزوة بنینند **مقام سی و هشتم** نیک است همیشه حیران باشند
و با بانگ و افغان باشند و از خلق گریزان و در حلقه ذکر او
او نیزان **مقام سی و نهم** نهایت است بمنزلگاه رسیده و با دیریا
محبت گشته باشند و بدیده دل حق را دیده باشند **مقام**
چهل تصوف است صوفی آن باشد که از همه مرادها صافی باشد
زبانش از عینیت صافی بود و دلش از غل صافی بود و چشمش
از حیانت صافی بود و چشمش از جهان بردوخه بود و با حق
آموخته بود و این چهل مقام هر یکی مقامی بجزیرا بوده است
صلوات الله و سلامه علیه من اول قدم آدم را بوده است
و آخر محمد رسول الله را صلی الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین
لا عد له کفره و لاله و ابعده و ابعده

م
در وقت کلمه زبانه را بر کام چسباند و بدل صنوبری که متعلق دل
حقیقت منوجه گردد و نفس خود را درون کشد و بقوت تمام
بگوید بر وجهی که اثران بر دل رسد و ازان متاثر گردد بی آنکه اثران
در ظاهر پیدا آید که اگر کسی بغرض پهلوئی وی نشسته باشد می باید
از ان آگاه شود و جمیع اوقات مشغول این ذکر گرداند و هیچ شغل
از ان باز نیاید چه در رفتن و آمدن و چه در گفتن و شنیدن و چه در
خفتن و خاستن و اگر بواسطه اشغال بدین تکرار فتور واقع شدی

بسم الله الرحمن الرحیم
سر رشته دولت ای برادر بکف آید وین عمر گرانی بخسارت بگذارد
دایم همه جا با همه کس در همه کار میدار نهفته چشم دل جانب بار
بدان افکاک الله عنک و ابقاک به که حاصل طریقه حضرت خواجه
بزرگوار یعنی خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره و خلفاء
ایشان قدس الله تعالی سرار هم بعد از تصحیح عقیده و تطبیق آن
بعقاید سلف صالحین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و اتباع ایشان
باعمال صالحه و اتباع سنن ماثوره و اجتناب از مخطورات مکرهات
دوام حضور است مع الحق سبحانه و تعالی علی مرور الاوقات من غیر غفرت
و نشست غریبه و این حضور را چون مکره نفس سالک گردد و ملک وی
شود مشایبه خوانند و طریق وصول بدین دولت بر سه گونه است
اول طریق ذکر است که بحضور قلب کلمه طیبه لا اله الا الله را
تکرار کند در طرف نفی جمیع محذورات را بنظر عدم و قاطع مطالعه کند
و در طرف اثبات وجود معبود بحق را بنظر قدم و بقا مشاهده نماید
و در وقت کلمه زبانه را بر کام چسباند و بدل صنوبری که متعلق دل
حقیقت منوجه گردد و نفس خود را درون کشد و بقوت تمام
بگوید بر وجهی که اثران بر دل رسد و ازان متاثر گردد بی آنکه اثران
در ظاهر پیدا آید که اگر کسی بغرض پهلوئی وی نشسته باشد می باید
از ان آگاه شود و جمیع اوقات مشغول این ذکر گرداند و هیچ شغل
از ان باز نیاید چه در رفتن و آمدن و چه در گفتن و شنیدن و چه در
خفتن و خاستن و اگر بواسطه اشغال بدین تکرار فتور واقع شدی

باید که چشم و دل وی بان باشد و با کلبه ازان غسل نکرد و اگر
پیش از صبح در تکرار این کلمه طیبه مبالغه بیشتر کند امیدست که
برکت آن تمام روز برسد و همچنین پیش از خواب کردن اگر در آن
مبالغه نماید امیدست برکت آن تمام شب برسد و شک نیست چون
برین تکرار مواظبت نماید در بعضی اوقات ویرا کیفیت بخودی وی شعوری
که مقدم جذب است حاصل خواهد آمد عاید که خود را بان کیفیت دید و آن
مقدار که تواند نگاه دارد چون آن کیفیت روی بنقصان آرد بسر
تکرار آید و چون این معنی قره بعد از آن حصول پیوند دایمید که ویرا
ملکه حاصل شود که اگر چه آن کیفیت حال وی نباشد و حال وی مندرج
در علم گردد اما هر گاه که خواهد بانندک توجهی بان حال محقق تواند
گشت و جب نفس را اگر مراجع بان وفا کند هر یک نفس زدن سه بار
یا پنج بار یا هفت بار مقدار که تواند کلمه را تکرار کند که در نفی خواطر و
حصول کیفیت بخودی دخل تمامست و جداان حلاوت عظیمه بدان مرتبت
دوم طریق توجه و مراقبت است که آن معنی بخون و چگونه را از اسم مبارک
الله مفهوم می گردد بی توسط عبارت عربی و عبری و فارسی و غیر آن
ملاحظه نماید و آن معنی را نگاه داشته بجمع مدارک قوی متوجه قلب صنوبری
کرده و برین مداومت نماید و در نگاه داشت آن تکلف کند تا آن زمان
که کلفت از میان برخیزد چون این معنی پیش از تصرف جذب در وجود
ساکت تعذری تمام دارد می شاید که مقصود را بصورت نوری بسیط
محیط بجمع موجودات علمی و عینی در برابر بصیرت دارد و بان بجمع
مدارک و قوی متوجه قلب صنوبری گردد تا آن زمان که آن صورت از میان

برخیزد و مقصود بران مرتبت گردد مستوم طریق را بط است
به پیر برور که بمقام مشاهد و رسیدن باشد و تجلیات ذاتیه متحقق
گشته دیدار وی یقینتای نعم الذین اذاروا ذکر و الله فایده
ذکر دهد و صحبت وی بموجب سم جلسا اینه شجره صحبت مذکور
پس چون دولت دیدار چنین عزیز می دست و پد اثر از ادر خود
بیاید چند آنکه تواند از نگاه دارد و اگر در آن معنی فتوری واقع
شود باز بصحبت وی مراجعت نماید تا برکت وی آن معنی بر تو
اندازد و همچنین قره بعد از آن تا ازان زمان که آن کیفیت ملکه وی
گردد و اگر چه غایب باشد صورت وی را در خیال گرفته بجمع
قوای ظاهری و باطنی متوجه قلب صنوبری گردد و هر خاطر می که در آید
نفی کند تا آن کیفیت غنبت و بخودی روی نماید و تکرار این معاطه
کرده تا وی را ملکه گردد و بیج طریق ازین امر نیست بسیار باشد
که چون مرید را قابلیت آن باشد که هر در وی تصرف کند در اول صحبت
وی را مشاهده برساند و دریافت این چنین عزیز درین روزگار
اعتراف من الکبریت الاحمر است می باید که یکی ازین ذو طریق که پیشتر
تذکره شد استعمال نماید و از بیان این طرق نلیثه معلوم شد که توجه
بقلب صنوبری که در عرف این طایفه از اوقوف قلبی خوانند در جمیع
اوقات ضروریست و حضرت خواجه قدسی سده از اولوازم می
فرماید و من کلمه را از الحضرة المولویه **نظم** مانند مرعی باش بان
بر بیضه دل باسپان که بیضه دل زایدت مستی و دوق قهقهه
و ایضا منها **نظم** در برود دل بنشین کان دلبر خرقا می

یا بنم نسی آید یا وقت بحر کاهی . و اما وقوف زمانی که عبارت از
 محاسبه اوقات است که بتفرقه می گذرد یا بحقیقت و همچنین
 وقوف عددی بلا حظه اعدا ذکر است که نتیجه می دهد بانی لازم
 نیست و می تواند که در اثنای یکی از این طرق ثلثه انوار واقعات
 روی نمودن گیرد و می باید که از آن اعراض نموده بمقصود حقیقی
 اشتغال نماید و از سخنان حضرت خواجہ است قدس سره که
 واقعه علامت قبول طاعت است پس از واقعه حاصل نیست
نظم جو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم . نه ششم نه شب پرستم
 که حدیث خواب گویم . می باید که چون حق سبحانه و تعالی توفیق
 بابتغای این طریق و ولتمندی کرد این خود را باین مشهور
 سازد و علم نگردد اند و بقدر امکان در احتیاج آن کوشد
 و از محرم و نامحرم پنهان دارد . از حضرت خواجہ قدس سره
 پرسیدند که بنای طریقه شما بر چیست فرمودند که خلوت در
 انجمن بطاهر با خلق و بیاطن با حق سبحانه و تعالی **نظم**
 از درون شو آشنا و از بیرون بیگانه و شن . کای بچنین زیباروش
 کم می بود اندر جهان . و بعضی ازین طایفه گفته اند که لطیفترین
 مجابی این طریقه را صورت افاده و استفاده است که از باب
 علم را می باشد می باید که طریقه خود را باین مشهور سازند و از نظر
 خلق دور اندازند و دیگری باید از صحبت اشد او اجتناب نمایند
 تخصیص از صحبت جماعتی که از نور ایمان دور و بطلانات طبیعت
 سرور داعی فیض می و نور بخش میکنند و در لایب عالم صفا

عمر در کذابی و صرافتی و قلابی گذرانند اعجاز نامه و جمیع الطایفه
 من خست عقاید هم و شتر مکاید هم و این رباعی یکی از خلفای
 این سلسله منسوب **رباعی** با هر که نشینی و نشد جمع دست
 و ز تو بر مید صحبت آب کلت . ز نهما زر صحبتش گریزان می باش
 ورنه نکند روح عزیزان کلت . هر کفتن و نوشتن امثال این سخنان
 به طریقه این فقیر بود اما چون از اینجا رباعی اخلاص من شام
 ذوق رسید باعث بر تفریز و تکریر آن معانی شد **رباعی**
 با این همه بیجا صلی و بیچکس . در مانده بیار سایی و بوالهوس
 دادیم نشان ز کج مقصود ترا . که مانز رسیدیم تو شاید بر
 حق سبحانه و تعالی ممکنا ترا از اینجه شاید نگاه دارد و از اینجه
 نباید در پناه جمله بی خواص و سر عوام **ب** از دم آنکه دلش
 نور صفایی دارد کاتب نسخه تمثالی دعایی دارد و در هم

قال الشيخ العارف بهما الدين انكش بندي قدس سره العزیز
 اقرب الطرق الى الله واسهلهم طريق المراقبة وهي ان تكون عالما
 بوقوف الله تعالى بك وجميع احوالك وجزء تحصیل بحاجتک نفسک
 فی جمع احوالک

ذوق در دم ده ای در میان من . زانکه بی دردت ببرد جان من
 ذوق عشق از همه افاق به . ذوق در دانه عشق به
 کفر کا فورا و درین لیدار
 ذوق دردت دل عطار را

مولانا عارف
 ربو کردی

در بیان صواب
 در بیان سیرت

تحفة السلاطين

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين . والصلوة والسلام على محمد وآله الطيبين
الطاهرين . ما بعد . فانك ايها رساله ايست كه شملت بر فصاح كه حكاه
از كتب قدما اختيار کرده اند و فوائد بسياره و معاني بي شمار در
جوف هر حرفي در قوم و معلوم از انواع وصيت و نصيحت كه از ان هر باب
خطابي و هر حرفي كه زيارت و هر اشارتي بشارتي مستفادست يقين
كه چون سعادت مند از اين هند دلبند بهره مند گردد در فريد سعادت كز يده
و اخلاقي پسندد كه شعار ارباب دين و دولت و دنيا و اولي الاباب
ملك و مملكت كرده و ايمند و ايق كه بطالعه اين رساله كه مستحق است بحفنه
السلاطين بسعادت و جهانج و دولت جاودان مستعد شود .

مبوت بر چهل باب و بالله التوفيق باب اول در انكه چهار چيز
پادشاهي را نكه دارده اول رعايت و محافظت دين . دوم وزير امين
بانگين . سوم نگاه داشتن عزم . چهارم نگاه داشتن عزم باب
دوم در انكه چهار چيز نتوان كرد بجز چهار چيز . اول پادشاهي نتوان كرد
الا به عدل . دوم دشمن هلك نتوان كرد الا به دوستي . سوم محبت نتوان
افزود الا بتواضع . چهارم بجزاد نتوان رسيد الا بصبر باب سوم
در انكه چهار چيز را از چهار چيز چاره نيست . اول پادشاه را از رعيت
دوم وزير را از امانت . سوم شكر را از تربيت . چهارم رعيت
از رعايت باب چهارم در انكه چهار چيز است سلطنت . اول
عليت اميران . دوم خيانت و زير ان . سوم حسد نظيران . چهارم

كشاخه

كشاخه حقيران باب پنجم در انكه چهار چيز را نگاه بايد داشت
اول دوست بدست آوردن . دوم با همه كس نيكوبي كردن . سوم در
آباداني كوشيدن . چهارم با خلق خدا بخشيدن باب ششم در انكه
چهار چيز نبي بايد . اول رجوع كار با بنابران . دوم نيكوبي با ناگهان
سوم در كار با بختب كل كردن . چهارم فتوح و تجوز و عصيان نغوذ باقده
باب هفتم در انكه چهار چيز بر همه خلق نيكوست . اول عدالت و راسخ
و داده دوم عقل و علم و خرد . سوم صبر و سكون و تحمل . چهارم جيان نمودن
و شرم داشتن باب هشتم در انكه چهار چيز بر همه كس زشتست
اول حسد و حسد بردن . دوم كبر و مني و عجب . سوم خشم و غضب
چهارم كسالت و كمال نغوذ بالله باب نهم در انكه چهار چيز را
بچهار چيز حاجتست . اول سلاطين را بوزراي صالح . دوم دليران را بسلاح
سيوم اسب باز يا نده . چهارم تنگ را به غسزه . باب دهم در انكه
چهار كس امدار را بايد كرده اول با سلطان ستمكاره . دوم با مردمان پيكا
سوم با طائفه نامهربان . چهارم با بيار نيكو كار . باب يازدهم
در انكه چهار چيز موجب ثبات سلطنت . اول عدالت و شجاعت . دوم
مروت و قوت . سيوم سخاوت و عطيت . چهارم رحمت و شفقت
باب دوازدهم در انكه چهار چيز دليل نيكي بخشيت . اول
اصل پاكي . دوم دل پاكي . سوم دست پاكي . چهارم راي مستقيم
و طبع سليم باب سيزدهم در انكه چهار چيز تمام عايفت اول امر
استقا . دوم نعت سوم صحت . چهارم فراغت باب چهاردهم
در انكه چهار چيز اصل دولت اول فرزندان دوم تايبه اسماي سوم

آیام گزیده چهارم احکام پسندیده **باب یازدهم** آنکه چهار چیز نشانه
 بد بختیت نعوذ بالله اول کاهلی دوم جاهلی سوم بیگینی چهارم ناسی
باب شانزدهم در آنکه چهار چیز رعیت را شتر طست اول طاعت
 دوم نصیحت سوم شفقت چهارم انابت **باب هفدهم**
 در آنکه چهار چیز سب بهجت اول نواخت سلطان دوم دعا ز زبان
 سوم نثار ز بزرگان چهارم دیدن دوستان **باب نوزدهم**
 در آنکه چهار چیز است که بدان مغرور نمی باید شدن اول بقرب سلطان
 دوم بنصیحت حاکمان سوم بدوستی زنان چهارم بزبانشیادان
باب بیستم در آنکه چهار چیز کار نامانم کند اول بیاررگانان سینه
 دوم تفکر از داستان سوم تدبیر از راستان چهارم شنیدن سخن
 دوستان **باب بیست و یکم** در آنکه چهار چیز دلیل ابلهت اول
 نخواستن پیش و تکبره دوم عیب دیگران جستن سوم نجلگی کردن چهارم از
 سفلی امید داشتن **باب بیست و دوم** در آنکه چهار چیز دلیل سعادت
 اول قبول و عهد درست دوم نگاه داشتن راز سوم در کسب کمال
 کوشیدن چهارم تواضع کردن **باب بیست و سوم** در آنکه چهار چیز دلیل
 شقاوت اول صحبت داشتن با جاهلان دوم نصیحت شنیدن از
 فضولان سوم عمل کردن بقول زنان **باب بیست و چهارم**
 در آنکه چهار چیز از حد باید کرد از شتاب و تعجیل از خشم و غضب
 و امساک از عجب و تکبر **باب بیست و پنجم** در آنکه چهار چیز موجب
 فلاکت است خبث و غیبت خد و فاحش تکبر و انحوت طمع و سهوت
باب بیست و ششم در آنکه چهار چیز موجب رف و تزیت بادوستان
 و سوز

و مشورت بادوستان مدارا و ترک آرزو و ماه تحمل و صبر در قضا یا کباب
 بیت و هفتم در آنکه چهار چیز را تغییر ممکن نیست گردانیدن قضا و قدر
 و باطل کردن حق را و نیکو کردن بد خور او خست نمود کردن خلوص راه
باب بیست و هشتم در آنکه چهار چیز است که خرد نماید و احوال
 بزرگت اول دشمنی دوم آتش سوم دانش چهارم بیماری
باب بیست و نهم در آنکه چهار چیز یادش می را خصلت دارد
 اول ظلم امیر دوم غفلت و زیر سوم خجالت دیر چهارم
 جور بر اسیر **باب سی و یکم** در آنکه چهار چیز را بقالی
 نبود اول حاکم ظالم دوم دبیر بی خرد سوم مال حرام چهارم کردنی
 ایام **باب سی و یکم** در آنکه چهار چیز را عاقبت چهار چیز است
 اول عاقبت بحاج بر سواییت دوم عاقبت خشم و غضب پنجم است
 سوم عاقبت بدگویی و دشمنیت چهارم عاقبت کاهلی خوار است **باب**
 سی و دوم در آنکه چهار چیز چهار چیز نام شود اول دانش بعقل و خرد
 دوم طاعت بزد و ورع سوم به صدق و نیت چهارم نعمت بشکر
باب سی و سوم در آنکه چهار چیز سز چهار چیز آورد اول خاموشی راحت
 آورد دوم ستم سخاوت همتری آورد چهارم شکر فروزی آورد
 الشاکر **باب سی و چهارم** در آنکه چهار چیز شخص را ضعیف
 کند اول دشمنی بسیار دوم قرض بسیار سوم وبال بسیار چهارم عیال
 بسیار **باب سی و پنجم** در آنکه چهار
 چیز چهار چیز را ببرد اول ناسپاسی نعمت را ببرد دوم بیدادی قنات را ببرد
 سیم کسالت دولت را ببرد چهارم تکبر هر وقت را ببرد **باب سی و ششم**

در آنکه چهار چیز را باز توان آورد اول سخن گفته دوم قضای رفته سوم
 تیر انداخته چهارم عسر گذشته باب سی و هفتم در آنکه چهار چیز کردن
 چهار چیز دیدنت اول سوال کردن خواری یافتن است دوم عاقبت نگرانی
 بشیخانی خوردنت سوم منزل و فراج سببکاری یافتن است
 چهارم با سلاطین دلیری کردن هلاک شدن است باب سی و هشتم
 در آنکه چهار چیز دلیل نادانیت اول به با از موده کناسی کردن
 دوم از زمان چشم و فاداشتن سوم از اهلان ایمن بودن چهارم از اهلان
 ایمن بودن چهارم با گویگان صحبت داشتن باب سی و نهم در آنکه
 چهار چیز بر چهار چیز خندانند اول تقدیر بر تقدیر العبد بدتر و الله بقدر
 دوم اجل بر اجل ستم قدر بر قدر چهارم روزی بر طلب
 باب چهارم در آنکه چهار چیز نقصان عمر است و پیم مرگ نفوذ
 اول بسیری مجامعت کردن دوم بسیری به کر ماب بر رفتن سوم غبار مسو
 و قدید خام خوردن چهارم باز زبان پر چهارم باز زبان پسر مجامعت
 کردن باب پنجم و یکم خانه در آنکه چهار کس را چهار چیز نباشد
 اول دروغ گوی را مردوت دوم خود را راحت سوم بخیل را سعادت
 چهارم بدخوی را همتی ایضا الحاقه چهار چیز اصل سعادت دو جهالت
 و مرادات جاودانیت اول فرمان خدای و در شمول دوم خشنودی
 پدر و مادر دوم رسوم خدایت علما و حکما کردن چهارم شفقت بر خلق
 خدا نمودن حق تعالی توفیق نماید بمنه و لطفه واحسانه و الحمد
 لله رب العالمین تمت رساله تحفة الملوك والسلام
 بسم الله الرحمن الرحیم
 علی سید الانام علی الدوام الی یوم
 القیام

وردان رهش زنده بجان دگرند مرغان هوش از آشیان دگرند
منکر تو بدین دیده بدیشان که ایشان بیرون زد و کون در جهان دگرند
ای هر نفس صد گشته از من دیده و ز فضل کرم پرده من خرید
وی من بتر از هر چه به عالم بترت وی لطف تو از من بتر آخر ز دیده

سلامت کنم زانکه در خاطری کرا از چشم دوری بدل حاضری
ایا غایب از چشم و حاضر بدل سلام علی الغایب الحاضر

نه بیالانشان از شرفست ز پروردم نشستن از ادبست
تو ندیدی که سوره اخلاص کاشفی الهمم

در گذر زین برای عجب فریب بر کنز زینع رباط مردم خوار
کلبه کاندرو تو کجا اند سال عمرت چه دیده چه نزار

تو در پی بودی من قیام آیا تو کجا و من کجا
انجا که جناب بی نیاز است فهم دو جهان خیال باز نیست

هم یکی نفسی پیرو دارم گوهر است کار از خراج ملک و علم بود بها
ببند کین خزانده می رایگان بباد وانکه روی خاک منی است ولی توانا

مارا سک نفس ز پی حرفش موسی پیوسته دو اند بدر خاکش کس زین
سک را بهر من کنند از بد نفسی در کردن ما کرده سک نفسی مرسی

باید که در این کتاب
نکته های بسیار
در این کتاب
نکته های بسیار
در این کتاب
نکته های بسیار

در این کتاب
نکته های بسیار
در این کتاب
نکته های بسیار

جمله حکیمی که بر رابطه فراسان ثلثی و رباعی مواید و عناصر
 خیمه وجود است از ابطناب عروق و عظام نوعی پیوند که
 هر چه در سطح فتم نقش می بندد و در اجواف لیبالی و ایام بیخ
 نبوت و دوام تمام می یابد که **حوز مقصورات فی الختام** کلمه
 سر پرده او تواند بود **فقدت السموات ورب الارض**
ورب العالمین **رحم** ای ستون خیمه دل نام تو
 ناز و بودش جمله از انعام تو وی طباب رحمت جبل المتین
 جان و دل از جان و دل فرآش این بیخ فخرت چشم مشرک را سواد
 بر سرش تخم آفت را کشاد و در و دنا محمد و دنا مرقه
 مهتری که شاگرد پیشکان قضا و قدر باقتضای رضای قدم و
 قدر او که عجز بر میان بسته سایبان علی قدر عالی قدرت از شرط
ما عرفناک حتی معرفتک بیرون نتواند آورد **ما کان محمد ابا احمد**
من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین
 ای رسل را مهتر و مستنشین وی سبیل را رجه للعالمین
 در عرب خرگاه اقبالت بدید و بر عجم شد خیمه الت سفید
 خانه بیت ز رفعت یافت چتر کردون صنوق قدرت یافته
 و بر آل و اصحاب که دیوان شرع جاز از اشکیل فتنه و فساد
 برداخته و گوشه نعلین انحضرت را بکلیج خیمه و ارتاج ابتهج

ساخته ثم النجباء والعز من ال احمد و ثم ما یعو الطایعون لری
 علیهم سلام الله مانح طارا و ملاح للتایبین فی الظلم و القهر
و بعد چون جمع و تفریق و ترتیب و تمیق سخنان مستعدان بروا
 تمت متأخران رسمیت قدیم و عادت معهود و رباعیات شریفه
 عمده الحکما و زبده الفضیلا قجیبی الحکم و الآداب المستغنی عن الاطناب
 فی الالعاب عمر بن محمد الخیام طاب انقاسه مدی لایام که بی رب
 انیس مجالس و مجلس محافل کل ارباب استعدادت در سلک ترتیب
 منخرط و بحکم **خیر الکلام ما قل و دل** جهان معنی در لفظ اندک
 موجه و مؤدی شده چنانکه اسم کریم الرسم او صفت عقد طبايع
 و عناصر و امرجه است هر کس که بحرف و کسوت بدان اکتفا
 نمودند و از میان بدیعه و غریبه او شعوری وافی نیافت
 بظاهر آن مظاهر قانع آمده اند اما الخیام فکانما خیاهم و اری
 نیا، الحی غیر لسانهم و رقی باز کردم از سخنش
 زیر هر توی آن سخن تو بیت **فلهذا کینه ارباب طلب**
جبل محبت الانام فی جمیدی یا را احمد ابن حسین الزیند المشهر
 بنبریزی نغده الله بغفرانه بطریق رابطه و مجانت بر حسب
ملک عشره کامله بدایه مقدر قلت بضاعت بود ترتیب بر
 ده فصل انعام داد یعنی که بنظر ارباب دانش چون ملحوظ
 کرد از بزرگی حرد و نگیرد و غدر این بی بضاعت در پدید
فان الله لا یضیع اجرا لمحین و فصول عشره بدین منوال
 ترتیب داده **فصل الاول** فی التدریج و المناجاست

و طلب المغفرة وما يتعلق بها **فصل الثاني** في الحكيات
 و في اصول الحكمة و الاعتراضات و غيرها **فصل الثالث**
 في البصائر و الاداب و ما يناسبها **فصل الرابع**
 في الاعتناء و الفرضة و مصيوق العيش و حدود العالم
 و الفناء و غيرهم **فصل الخامس** في الخزيات و ما يتعلق
 بها **فصل السادس** في بيان الفصول خصوصا في الربيع
 و العيدين و الاعتناء و اوقاتهم **فصل السابع** في النكاح
 و التضمينات و المهملات **فصل الثامن** في الموقوفات
فصل التاسع في التكرينات و الهزليات و ما يناسب
 بها **فصل العاشر** على عشرة حكايات منه مشتقة من البدائع
 و الغرائب و كرامات و معاشره و ولایة العالی و مدة عمره
 و حين وفاته و لیس ما رب اتری **قطع**
 بده فصل این نسخه اتمام یافت بترتیب احسن بوجه نیکو
 طرب می فراید جوهر صفحہ اش ورت نیست باور بین روبرو
 طرب خانه اہل فضلست ہست طرب خانه تاریخ اتمام او
 ملتس از سالکان مسالک تشریح و مالکان ممالک توزیع
 انکہ احیانا اگر بضرورت بیستی یا نکتہ مستبعد المعنی بظاہر
 علی شوارع الشرع کتاب اقدم میل اعتقاد بتحقیق جازم ان
 نشوند و ہر آئینہ یقین این کمان نبرند و اللہ اعلم بما یفعلون
 ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ ہدیتنا و ہب لنا من لدنک رحمۃ انک
 انت الوهاب **فصل الاول في المباحات**

ای از حرم ذات تو عقلی که بی
 مستم ز کناه و در جا بشیاری
 و در معصیت طاعت ما مستغنی
 امید بر حمت تو دارم یعنی
ولہ سر دکنہ از چہرہ
 کر کو هر طاعت نسفتیم هرگز
 نو میدینم ز بارگاه کرمت
 و در کردگش زره زرفتم هرگز
 زیرا کہ یکی را دو نکفتم هرگز
 کرمی کسہ روی زمین کردیم
 کفتی کہ بروز عجز کیرم دست
 عفو تو امید است کہ کبر دستم
 عاجز تر ازین خواهی کانونستم
 از خالق کرد کار و از رب رحم
 کرمت و خواب رده باشم امروز
 نو میدینم حرم و عصیان عظیم
 فردا بخش که بر استخوانهای زمینم
 با تو تکرات اگر گویم راز
 ای اول و آخر همه خلقان تو
 به دانکہ بحراب کنم بی تو نماز
 تو خواه مرا بسوز و خواہی نواز
 خواہی تو را
 یارب بکشای بر من از رزق دری
 از باده چنان مست که در مرا
 بی منت مخلوق رسان ما هستری
 کز بجزبری نباشدم درد سری
 با تو شہ تو ز رنج رده نندیشم
 چرا کہ زمانہ سبب نندیشم
 بار حمت تو من از کسہ نندیشم
 کہ لطف تو ام سفید رو انکار د
 لا انکیزد

نا کرده گناه در جهان کیست بگو	و انگس که گشته نکرده چون ز سبت بگو
من بد کنم و تو بد نکافات کنی	بس فرق میان من و تو چیست بگو

بر سینته غم پذیر من رحمت کن	بر جان دل اسیر من رحمت کن
بر بای خوابات رو من بخشای	بر دست پیاله گیر من رحمت کن

آنم که بدید گشتم از رحمت تو	صد ساله بناز گشتم از رحمت تو
صد ساله با امتحان گشته خواهم کرد	تا جرم منت پیش یار رحمت تو

کنم خدم در خوراشات تو نیست	واندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا ابواجبی کی دایم	داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

هر روز بگاه در خوابات شوم	همراه قلندران بطامات شوم
چون عالم سر هر مناجات تو بی	توفیقم ده تا بناجات شوم

جانها همه آب گشت دلها همه خون	تا چیت حقیقت از پرده برون
ای با علمت جز در دگر دون همه دون	از تو دو جهان پره تو از هر دو برون

جایست که عقل آفرین می زندش	صد بوسه رهسبر جبین می زندش
وین گوزه کرد هر چنین جام لطیف	میسازد و باز بر زمین می زندش

ایزد چو خواست آنچه من خواسته ام	کی کرد راست آنچه من خواسته ام
که است صواب آنچه او خواسته است	بس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

تا ظن بنری که من نکند موجودم	یا این ره خواجگواره نکند بمودم
چون بود حقیقت من از تو موجودم	من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ایزد که بر دامن کل و خود مای راست	دانت ز فعل ما چه خواهد برخواست
بی حکمش نیست هر کفای که مراست	بس سوختن قیامت از بهر چه خواست

از جرم حقیقت خاک با او ج زخل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جسم زنگر هر بند و حیل	هر بندگشاده شد مگر بند اجل

نقشیت که بر وجود ما ز کجاست	صد بوالعجبی ز ما بر او کنجست
من زبان به ازین نمی توانم بودن	که بوسه مرا چنین فروریخت

در صومعه و مدرسه و دیرو گشت	ترسند و دور خند و جو یای بهشت
وانگس که ز اسرار خدا با خبر است	زین حکم در اندرون دل هیچ نکشت

از آن کلم سرشته من چکنم	وین بستم و نصب تو رشته من چکنم
هر نیک بدی که از من آید بوجود	تو بر سر من نوشته من چکنم

در ملک تو از طاعت من بیخ فرود
مگذار و بگیر زانکه معلوم شد
وز معصیت که رفت نصیاتی بود
گیرنده دیری و گزارنده زود

سازنده کار مرده و زنده تویی
من که چه بدم صاحب این بنده تویی
دارنده این صبح بر اکنده تویی
کس را چکند جو آفریننده تویی

با نفس همیشه در بندم چکنم
گیرم که زمین در گذرانی بگرم
وز کرده خویش تن بدردم چکنم
زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

سکین دل دردمند دیوانه من
روزی که شراب عاشقی میدادند
دیوانه شده ز عشق
هتبار شد ز عشق جانانه من
در خون جگر زدند پمانه من

ما و تو بجهت نمونه بر کاریم
چون نقطه نهاده ایم در دایره پایم
بهر که چه دو کرده ایم یک تن داریم
تا آخر کار سر بهم باز آیم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چند آنکه بصرای عدم می نگریم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
تا آمدگان و رفتگان می بینم

چند آنکه بصرای عدم می نگریم
می پرسیدی که چیست از نقش مجاز
که بر گویم حقیقتش هست دراز
و انگاد شده بقعر این دریا باز
نقشیت بدید آمده از دریای

بازی بودم برنده از عالم راز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز

تا بود که بزم شبی بفرار
زان در که در آدم برون رفتم باز

لیند روی حقیقتی نه از روی مجاز
باز که نمی گنیم در نطع وجود

مالعبثگانم و فلک لعبت باز
رفتم بعبثت و رفتم بعبثت باز

اسرار از لرزانه تو خوانی و نه من
بست از پس پرده گفت کوی من

دین حرف معانه تو دانی و نه من
چون پرده بر افکنم تو مانی و نه من

چون رزق تو آنچه عدل قسم فرمود
اسوده ز هر چه نیست می باید شد

یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
و از اده هر چه هست می باید بود

از آمدن و رفتن ما سودی کو
در چنبر عقل جان جبین باکان

وز بار وجود ما بگر بودی کو
میسوزد و خاک میشود دودی کو

فصل الثانی فی الحکایات و فی اصول الحکمه و الاعراضات و غیرها

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک عشق

چون لاله رخ و جوهر و بالاست مرا
نقاش من از بهر چه آراست مرا
خلاصه آینه بهر چه در برینست

ای چرخ فلک خرابی از کیه است

ببادگری عازت دیرینه است

ای خاک اگر سینه تو بشکافند
پس کو هر شبی منی که در سینه است

در این عالم

شب نیست که عقل در بخت نشود
وز کیه کنسار من بر از در نشود
هر کاشه که سر کون بود بر نشود

این چرخ فلک مادر و حیرانیم
خرید جواعوان و عالم فانوس
فانوس خیالی از مثالی خوانیم
ما چون صورتیم کاندرو حیرانیم

این اهل قبور خاک کشند و غبار
آه این چه سربیت که نار و زنگار
هر ذره زهر ذره گرفتند کنار
بخود شده و بچرخندار همه کار

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
بادی که رسد تن توانش کنیش
سپهر این خرمی من خاک کنی
ابی که خورم درد بهیم خاک کنی

ز آوردن من نبود کرد و نرا سود
از بی کسی نیز و کوشم نشود
وز بردن من بخواه و جلالش نفروود
کاوردن و بردن من بهر چه بود

خاتم بقای آنکه او اهل بود
خواهی که بدانی بقیه دوزخ را
سرد در قدمش اگر تمام سهل بود
دوزخ بجهان سجت ناکاهل بود

آنست که دلم ز بهر او زار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
او جای دلم بعم کرفتار شدست
چون آنکه طیب ناست بیمار شدست

افلاک که هر غم نفرایند در
تا آمدگان اگر بیداشتند که ما
نهند بجای ما ز بایند در
از در هر چه میکشیم ناپایند در

آنها که جهان ز بر قدم فرسودند
آگاه میشوم که ایشان هر کس
و اندر طلبش هر دو جهان سپودند
زین حال هیا که است آگه بودند

قومی منت کردند در مذہب دین
ناگاه منادی بر آید ز کین
جمعی بخت کردند در سکت و یقین
کای بخت بر آن راه زانت بودین

این جمع اکابر که مناصب دارند
والکس که اسپر حوص چون ایشان
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
این طوف که آدمیش می شمارند

آنها که کین شدند و آنها که نوند
این شغل جهان کین مانند جاوید
هر یک بجز ادخوش یک یک بدوند
رفتم و رویم و امید و روید

هر دل که در و بهر و سجت بهر شد
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل
از ایزد و رحمت و قلع غرابت

دوری که در و آمدن و رفتن است
کس می زند می درین معنی راست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کین آمدن از کجا و رفتن ز کجاست

کردیم

انها که فلک ریزه در آرایند
در دامن آسمان و در جیب نبی

آیند و رویند و باز با دسر آیند
خلعت که با خدا نهر و زاینده

گر بفلک دست بدی چون زردان
وز خود فلکی در کز نو ساختی
چنان

بر دشتی من این فلک ز میان
گازاوه بگام دل رسیدی آسان

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه

اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
دیگر آمده ایم و رفت می باید زود

چون خود بت خود بود و مرا
چون بود از دل بود و مرا انشا کرد
انگاه قراضه ریزه قلب مرا

بر من ز تخت درس عشق املا کرد
مفتاح در خزانده معنی کرد

بس برین عم که سر نش افلاک
بر روز بسی زمانه شاد و غمناک

بر دوخته کرده گریبانش خاک
از آب بر آورد و فرو برد خاک

انرا در جهان چنانکه در دفتر است
چون نیست درین مردم دانا اهل
از دوا عالم اهل

کفتی نتوان زبانه و بال سر است
نتوان کفتی هر آنچه در خاطر است
ظاهر نکنم آنچه در خاطر است

مقصود ز جمله آفرینش ما بیم
این دایره جهان جوانک شریک
مخجنگی نشن کنیش ما بیم

در چشم خود جوهر پیش ما بیم
این دایره جهان جوانک شریک
مخجنگی نشن کنیش ما بیم

در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند گفتند فانه و در خواب شدند	انها که محیط فضل و آداب شدند ره زین شب تاریک نبردند برون
--	---

تا روز طلبیم واسطه عمر دراز عمری جو تو بوده ام دمی با من ساز	لب برب کوزه بردم از غایت آرز با من بزبان حال میگفت کسبو
---	--

آزادم کن که لایق بند بنم من نیز خیان اهل خود مند بنم	ای صبح ز کردش تو خرسند بنم که میل تو بای خود نا اهل است
---	--

کم بود ز اسرار که مفهوم نشد عمرم بگذشت بی هیچ معلوم نشد معلوم نشد که چه معلوم نشد	هر چند دلم ز عشق گفتی که دلم بر عالم محروم نشد اکنون که بی بکرم از روی خود بستم عقل در کرم
---	---

هرگز گره بسته کسی را نکشاد داعی و کزیش بر سر آن داع نهاد دائیس در کرب	ای صبح جفا پیشه عالی بنیاد هر جا که یکی دید که داعی دارد ولی دید
---	--

آن پیم مرا خوشتر ازین بنیم آید تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید	آن مرد بنم که ز عدم بیم آید جایست بجا ریت مراد آورده خدا
--	---

ترسم که چو پیش ازین بعالم ترسم
با تمنفان نیز فرایم ترسم
این دم که در رویم غنیمت شمیریم
شاید که بجز خود در این دم ترسم
ایلا

بر طرز سپهر خاطر م روز نخت
بس گفت ورامعلم از روز درست

در دم کسی بکعبه داری نرسید
چون خانه که تا سرش بجد شاخ نشد

این گفته رباط را که عالم نامست
زمین است که و اما نده صد جسد است

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
باعشق تو در خاک فرو خواهم شد

در غمی دیدم شسته بر باره طوس
با کله همی گفت که افشوس افشوس

بادت با اتفاق بر هم نرسیم
خیزیم و دمی ز نیم پیش از دم صبح

بسیار بکشیم بگرد و دشت
یک کار من از گشت همی نیک گشت
در ناخوشی زمانه باری غم م
گر خوش نگذشت یکدیگر بد نگذشت

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنت
ای جان تو درین پشم چکار آمده

افسوس که بی فایده فرموده شدیم
در داوند اما که تا چشم زدیم

آن قصر که بر چرخ می زند پهلو
دیدیم که بر کن گره اش فاخته

در عشق تو صد گونه ملامت بکشیم
که عمر وفا کند جفای تو باز

عاقبت بکامیت درین شوم سرا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا

کردن کمری ز عمر فرسوده است
دوزخ شری ز آه پهلو ده است

فصل الثالث فی النضایح

خوش باش که غصه بگران خواهد بود
خوشی که ز قالب تو خواهند زد
ایوان و سمری بگران خواهد بود

واحوال تو هر لحظه در کون شدنت
چون عاقبت کار تو پزون شدنت

وز طاس سپهر سیر نکون بود شدیم
تا بوده بکام خویش تا بوده شدیم

بر در که او شرهان نهادندی رو
بنشسته همی گفت که کو کو کو

وربشکنم این عهد غرامت بکشیم
باری کم از آنکه تا قامت بکشیم

بر دولت او نهد دل از نهر خدا
کیرد اجلس است که بالا بنما

چرخون اثری ز چشم بالوده است
فردوس دری ز وقت آسوده است

چون عمر بسر رود چه بعد از بدو
چون شب باین که بعد از من و تو این دو کس
بماند چه بر شود چه شیرین و چه تلخ
از تلخ بفرود آید از غمزه بس تلخ

کم کن طمع از جهان و می زنی خورند
خوش باش جهان که هست کین دور فلک
وزینک بد زمانه بکسل پیوند
هم بگذرد و نماند این روزی چند

پیش از من و تو فلک بیاری بودست
ز نهار خدم خاک آبرسته نهی
کردند فلک بزای کاری بودست
بکار مردم چشم نگاری بودست

ای دل جو حقیقت جهان نیست مجاز
ن را بقضا سبار و باد و باران
چنین چه خوری تو غم ازین رخ و نیاز
کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

از آنکه و وقت برابر جهان
چون نیک بد جهان بسر خواهند
شادی و غم جهان بروشد یکسان
خواستی همه در دباشی خواستی در میان

فردا که خواهی هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کون که در عرصه خیر
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

چون چرخ بگام یکج ذمند نکست
چون باید مرد و وار زو نامه بشت
خوای تو فلک گفت شمر خواهی بشت
چه نور خورد بکوره کور بد بشت

در پردن اسرار کسی را در نیست
جز در دل خاک هیچ منزه نیست
زین تعبیه جان بیکس اگر نیست
بشنو که چنین فغانها کوه نیست

هم سبزه که بر کنار جوی رست
تا بر سر سبزه با بجاری تنهی
کوی زلب فرشته خوبی رست
کان سبزه ز خاک راه روی رست

خاکی که بزیر پای هر حیوان نیست
هر خشت که برکنگره ایوان نیست
زلف صنی و ابروی جانان نیست
انگست و زیری سر سلطان نیست

در دهر بر نهال تحقیق رست
هر کس زده است در کاری رست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
امروز جودی شناس فردا چو خشت

چند از پی حوصی ازین فرسوده
رفتم و رویم و هر که آید برود
ای دوست دوی کرد جهان بموده
یکدم بمراد خویشی نابود

فریاد که عمر رفت بر پهلو
فرموده نا کرده سیه زو لم کرد
بیم لعمه حرام و منفس آلود
فریاد ز کرد نامی نافر موده

آن به که درین زمانم کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
انگس که ترا نیکه کلیت دوست
چون چشم خود باز کنی دمنگ دوست
چون در آنکوی دمنگ مانا تو هم دوست

در کار جهان خموش می باید بود	در عالم جان بهوش می باید بود
بی چشم و زبان و گوش می باید بود	تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد

از من خبرت که بی نوا خواستی رفت	کرد بر بی شهوت و هوا خواستی رفت
میدان که چه میکنی کجا خواستی رفت	بنگر چه کسی و از کجا آمده

خستی و فرزند در مفاک من و تو	از بن جو بر رفت جان پاک من و تو
در کالبدی کشید خاک من و تو	ولیکس ز برای خست کور و کران

اندیشه نیکینی تو از روز کران	ای کشته شب روز بد دنیا کران
کابام در چه میکند با و کران	آخر نفسی بین و باز آئی خود

محم چونه که با تو گویم یکدم	کز اول کار خود چه بودت آدم
مخت رده سر کشته از کل عم	یکچند جهان بگشت و برداشت قدم

تا کی بزواج مسجد و دو دگشت	تا کی ز زبان دوزخ و سو دگشت
رو بر سر لوح بی که استاد ازل	اندر ازل ایجا بودنی بود نوشت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
 سادی و غمی که در قضا و قدرت
 با هر چه مکن حواله کاندز بر عقل
 رخ از تو هزار بار کشته تر است
 اینک و بدی

افسوس که بر ما پیر ز کف بیرون شد	در دست اجل بسی حکم ما خون شد
کس نام از آن جهان که بر رسم ازد	کا حوال مسافران عالم چون شد

حرم دل آنسی که معروف نشد	در قوطه و در اطللس در صوف نشد
بسیغ و پیش از سرد و عالم رخسار	در کین خراب همچو این بوف نشد

خوش باش که بخت اند سودای تودی	ایمن شده از همه تمنای تودی
تو شاد بزی که بی تعاضای تودی	دادند قرار کار و فردای تودی

آنها که بکار عقل در می کوشند	بیهات که جمله کاد نرمی دوشند
ان به که لباس ابله می در پوشند	کا روز بعقل تره می نفروشند

چون حاصل آدمی درین دیر دور	خو خون دل و دادین جان نیست ذکر
حرم دل آنسی که معروف نشد	از آده کسی که خود ترا داز ما در

دل ستر حیات را کجای دانست	در موت شتم آسرا الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ	فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

بودی که بودی کور و خواب نیاز هیچ
 کردند بیارمندت این جبار نیاز
 هر یک بتوانی که داد باز اسادند
 تا باز خیان شوی که بودی ز آغاز

تا چند سیر رنگ و بو خواهد شد
که چشمه ز فرس و کز آب حیات
چندان بی برزشت و نکو خواهد شد
آز بدل خاک فرو خواهد شد

آن کاسه که بس نکوش بردا خنداند
ز نهاد قدم برو نکوری نهی
بشکسته و بربر کند زاندا خنداند
کان کاسه ز کاسهای هر ساخته

آن کاسه گری که کاسه سیر تا کرد
بر خون وجود مانگون کاسه نهاد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
وان کاسه سیر نکون بر از سودا

روزیکه گذشتت از نو یاد مکن
بر نامه و گذشته بنیاد مکن
روزیکه نیامدست فریاد مکن
حالی خویش باشی عمر بر باد مکن
حسرت باشی حالا و عمر

بر چه ناکل نسیم نورد روز خوشت
از دی که گذشتت همه کوی خوشت
در صحن چمن روی دلفروز خوشت
خوش باشی در روی مگو که از روز خوشت

امروز ترا دست رس فردا نیست
ضایع مکن این دم اردت شد نیست
واندیشه فردات بجز سود نیست
کیم باقی عمر را بها پیدا نیست

از جمله زوگان این راه دراز
مان بر سر ای دور راه منزل دیگر
باز آمده کو که خبر کوید باز
تا بیخ نمائی که نمی آیی باز
خبر می نگذاری که در کوپانی باز
راه آرد و نیاز

ای دل ز غم جسم اگر خاک شوی
عزست نشیمن تو شرمت باردا
تو روح مجزوی بر افشاک شوی
کای و معقیم خطه خاک شوی

این کوزه کران که دست در کل دارند
مشق و لکد و طبایحه تا چند زنند
عقل و جز و هوش بر آن بکارند
خاک بدناست چه می بندارند
پدرانست

بر کوزه کران پریر کوم گذری
من دیدم اگر ندید هر بی خبری
از خاک همی نمودم پر دم بستی
خاک پر دم بدست هم کوزه گری
از زنگ

دیدم دو نیم از کوزه کویا و جوش
کو کوزه کرو کوزه خود کوزه فروش
در کار که کوزه گری رفتم دوش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش

تا چند کنی بر کل آدم خوری
بر هر خ نهادی چه می بنداری
ای کوزه ای کوش اگر بشیاری
انگشت فریدون و سیر خسرو

در بند سر زلفا کاری بودست
دستت که در کردن یاری بودست
ای کوزه جو من عاشق زاری بودست
ای دستت که در کردن او می بینی

ب برب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز جو لبهای تو بود
اخو که وجود تا نماند موجود
بهایی چنین شود بفرمان و دود

بیکر دیدم کوزه را در دسته و سیر
در کار که کوزه گری کردم رای
در بینه جری دیدم اشک در پای
از کوزه باد شاه و از پای کدای

بمغ طربت بسینه آراسته کبر
 دین خانه بر از نعمت برداخته کبر
 روزی دهنه بشسته و برداخته کبر
 و ای کجا باشی درین نشین کون فساد

رماعی

ای یخیزان شکل مجسمه بیجست
 خوشی باشی که در دریا کون فساد
 ماحله درین شبیم کون فساد
 و این طارم سپهر بر چه بیجست
 وابسته یکدیگریم و آن هم بیجست
 دم

هر صبح که روی لاله شبیم کبر
 انصاف در از فرغ خوشی آید
 بالاکه بنفشه در چین خم کبر
 کودامن خوشی تن فرام کبر

تا در تن استخوان در کوبی
 کردن منه از خصم بود رسم زالی
 از خانه بقدر بر منه پرون بی
 منت مبرارد دوست بود خاتم طی

کردت دهد ز مغر گندم نانی
 با ماه زخمی شسته در سبانی
 وز می دو منی ز کوفندی رانی
 عیشی بود آن نه خد هر سلطانی

فصل در آبیغ فی الاغتنام

از حادثه زمان آینه مترس
 این یکدم نقد را بعشرت بگذار
 وز هر چه رسد چو نیت پاینده مترس
 از رفته میندیشی ز آینده مترس

پندی دهمت اگر بمن داری کوش
 از بهر خدا خانه ترو بر پیش
 عقبی همه ساعت و دنیا یکدم
 از بهر دمی ملک بدر ام فروش

دین یکدم نقد را غنیمت شمیریم
 با هفت هزار سالکان سر سیریم
 ای دوست با تاغ خود را بخوریم
 فردا که ازین دیر کهن دور گذریم

عقلی که همه راه سعادت
 این عقل که در راه سعادت بود
 روزی صد بار خود ترا میگوید
 آن تره که بدرونند دیگر روید

ای دوست غم جهان پهلو ده محور
 چون بوده که شستنت نابوده نماید
 پهلو ده غم جهان پهلو ده محور
 خوش باشی غم بوده و نابوده محور

چندین جبری پهدر مری بیماری
 خوش باشی درین نفس هستی باری
 چون واقعی ای پسر نه آساری
 چون می رود با خیارش کاری

بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
 در طبل زمین و حقه خاک نهاد
 بسیار لب جو لعل و زلف چون مشک
 بس زلف سیاه

چندین غم مال و حرمت دنیا چیست
 این یکدم و نفس که درنت عاریست
 هر کز دیدی کسی که جاوید ز نیست
 با عاریتی عاریتی باید ز نیست

اجرام که ساکنان این ایوانند
 مان تا سر رشته خود کم نکنی
 اسباب زود خود میدانند
 کانا که بریدند چه سر کردند

انگشت زیند و در کف بیخسار
 انگشت زیند و در کف بیخسار

بویچ ساد و چه می بنداری
 بویچ ساد و چه می بنداری

گر شهره شوی بشهر شتراناسی
به زمان بنود که حضر و ایپاسی

و در گوشه نشین شوی همه و سواسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

سر از همه کس نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان خود چه کنی

راز دل از زبان نهان
راز همه عاقلان نهان باید داشت
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا آنی نترسم در نمک هیچ کسی

تا از کف اندوه شرابی نخورم
تا از جگر خویش کبابی نخورم

خام ز بهر کینه این ماتم چیست
از آنکه کینه نکردم غفران بنود

وز خوردن غم فایده پیشم کم چیست
غفران ز برای کینه آمد غم چیست

خیام که خیمه های حکمت میدوخت
مقراض اجل طاب عمرش بپرید

در پوتنه غم فساد و ناکا بدوخت
دلایل اهل بر ایگانش بفروخت

بر خیز و مخور غم جهان گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی

بنشین و جهان دم بنیادی گذران
نوبت تو خود نیامدی از ذکر آن

وقت که از سبز جهان آریند
عیسی نفس ز خاک پرون آیند

موسی صفیان ز شاخ کف بنمایند
در چشم سحاب دیدن بکشانند

از بودنی ای دوست چه داری بیمار
خرم بزنی و عشرت شادی گذران

وز فکرت به بود دل و جان افکار
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

بمشق دار که روزگار شور انگیز است
در کام تو که زمانه لوزینه نهند

ایمین منبش که تیغ دوران تیز است
ز بهار روز و مبر که زهر امیر است

ز بهار کنون که میتوانی باری
کاین مملکت حسن نماید جاوید

بردار ز خاطر غم زان باری
از دست تو آتش برون برد بجاری

چون آب بگو یار و چون باد بدشت
با من باشم غم دور و روزم خورم

روزی که گراز عمر من تو بکشد
روزی که نیامدست روزی که گذشت

گر کینفست ز زندگانی کوزد
ز بهار که سرمایه این ملک جهان

مگذار که جز نشادمانی گذرد
عمرت جهان کش گذرانی گذرد

شادی مطلب که حاصل عمر دیت
احوال جهان و عمر فانی وجود

هر ذره ز خاک کی قبادی و جیت
خوابی و خیالی و فریبی و دیت

ای تجیر از کار جهان بیچ نه
تدبیر وجود در میان دو عدم
اطراف تو در میان بیچ نه

بنیاد بیادست از آن بیچ نه
تدبیر وجود در میان دو عدم
اطراف تو در میان بیچ نه

چون نیست ز هر چه است خرد بگیت
 انگار که هر چه است در عالم نیست
 چون است ز هر چه نیست نقصان گیت
 بندار که هر چه نیست در عالم است

ای صاحب فتوی ز تو پر کار تریم
 تو خون کسان خوری ما خون رزان
 با این همه مستی ز تو آشیا ر تریم
 انصاف بدو کدام خود کوزار تریم

ای دردم جوگان
 ای افشیده جوگان فضا همچون کوی
 کانیگس که ترا افکند اندر گیت
 او داند و او داند و او داند و او

این تابه جرح بین کون افتاده
 در دوستی صراحی و جام نگر
 در روی دل ز برکان زبون افتاده
 لب بر لب دور میان خون افتاده

ای قصه که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که کوری گرفتی همه عمر
 رو بهی که کرد و او آهوار ام گرفت
 دیدیکه چه کوبه کور بهرام گرفت

ما چند ازین حیل و زرقانی عمر
 حقا که من از سینه جرم او
 ما چند مراد و بد ساقی عمر
 چون جرمه خاک بر من این باقی عمر

فصل الخامس فی الطریبات

این جرح فلک بسی چو پاکت و درود
 غم خوردن پهلو دهندار و سود
 دهقان نصابی
 تا باز خورم که بود اینها همه بود

در دهر هر ایزد نمانی دارد
 نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
 یاد در خورش آشیانی دارد
 کوشاد بزی که خوش جهانی دارد

بنگام سپیده دم خورش سحری
 یعنی که نمودند در آینه صبح
 نمانی که چرا میگرد این لوحه کری
 که عمر شبی گذشت و تو بجزری

آن مایه زد دنیا که خوری با پوشی
 باقیش بر ایگان نیز در پیش دار
 معذوری اگر در طلبش میگوید
 تا عمر کرانمایه بدان نفروشی

بشنو ز من ای زبده یاران این
 بر گوشه عرصه قناعت بنشین
 و ندیش کن زین فلک بی سرو بن
 باز بکنه جرح را تا شامی کن

از آمدن تاب مکن ز هر خورش
 بردار ز دنیا دل بی بهره خورش
 وز هر چه هست شور مکن شهرد خورش
 زان پیش که دهر بر کشد دم خورش

کردن ز زمین هیچ کلی بر نارد
 که آب چو آب خاک را بردارد
 کشش کند و هم زمین نبارد
 ما حشر همه خون عزیزان بار د

زین گونه که من کار جهان می بینم
 سجان الله بهره در میب گرم
 عالم همه را یگان بران می بینم
 ناکامی خویش اندران می بینم

چون نیست حقیقت یقین اندر دست
تا آن مانده ایم جام می از کف دست
نقوان با مید سنگ همه عمر نشست
در بختی چه بود بسیار است و چه است

چون آمدنم ز من بند روز نخست
بر خیز و میان بندای ساقی جست
وین رفتن بی مراد عزیمت درست
کاندوه جهان بی فرو خواهم شست

چون جنس مرا خاصه ندارد ساقی
چون دورانم برسم خود با ده و بد
صد فضلی ز هر نوع بر اند ساقی
وز خودم در گذرانند ساقی

چون نیست مقام مادرین در مقیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مراد سلیم
بسزنی می و معشوق خطایست عظیم
چون من رفتیم جهان چه محدث چه قدیم

در دامن این صبح نوا بگیر کهن
دستی که زمانه را نه سر یافت نه بین
بادوست تو سر ز یک گریبان بر کن
کوته مکن از می که در از است سخن

اجزای بسیار که در می پوست
چندین سرد دست بازین از سرد
بشکستن او روانی دارد دست
از مهر که پوست و بفر که شکست

که کل نبود نصیب با خار بست
در روزمانی رسد نار بست
گر خوفه و خانقاه و شیخی نبود
یا قوس و کلیسا و ز نار بست

از دفتر عمر بر گرفتیم فانی
می گفت خوشگامی که اگر بر او
تا کاه ز سوز سینه صاحب حالی
یار بست چو ما می و پستی چون سالی

بر کیز خود حساب اگر با خبری
کوی نخورم با ده که می باید مرد
کاؤل تو چه آوردی و آنچه بری
می باید مرد اگر خوری ورنه خوری

بر سنگ ز دم دو منی بسوی کاشی
با من بزبان حال می گفت سبو
سرت بدم که کردم این او با منی
من چون تو بدم تو نیز چون منی

کویند محوز با ده که شعبان نه روست
شعبان و رجب به خدا پند و رسول
نیز ز جک آن به خاص خدا است
ما می رمضان خوریم کان خاصه است

هر توبه که کردم شکستیم همه
عیبم مکنید اگر گزینم بچو دی
بر خود در نام دست بستیم همه
کز با ده عشق مست بستیم همه

بیشمار بود نام دمی تا هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه ختم
ور خود بست در دست دران شبستم
ناروز بگردن بهراجی دستم

از نا که کشنده ملاام ناپند
بر خشک کسی نیست همه در آید
بیدار یکیت دیگران در خوابند

ز نهاد مرا بابت قوت کنی
چون در کوزم نمی بشوید مرا
وین صهره که با جو با قوت کنی
وز جو ب رزم کشته تا با قوت کنی

تا کی غم آن خورم که دارم یانه
بر کن قدح با ده که معلوم نیست
وین عمر نخوش دلی گذارم یانه
کین دم که فرو برم بر آرم یانه

با چند اسیر عقل هر روزه شویم
خوش دار تو کایس می از آن پیش که تا
در دهر چه صد سال چه بکلی و ز شویم
در کار که کوزنه کوان کوزنه شویم

سری دیدم بخانه و خمار سے
کفای خور که همچو من بسیاری
گفتم بکنم ز رفیقان اجباری
رفتند و خبر باز نیامد باری

صبحی خوش و خرمت خیرای ساقی
جامی کن آرو خوش عنایت میدان
در شبته کن آن شراب از لب باقی
این یکدم نقد را که فردا باقی

ای دل تو با سرار معانی سے
اینجا همی نقل جهانی می ساز
تا نکند ز پرگان و انا نر سے
کابجا که بهشتت رسی یا نر سے

زان کوزنه می که نیست در روی ضرری
بر کن قدح و بخورین ده و لکری
زان بیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و لا کوزنه کند کوزنه لکری

بنکام صبوح ای صنم فرخ زبده
کاکنند کاک صد هزاران جمده
بر ساز ترانه و پیش آور می
این آمدن تیریه و رفتن دی

در دل نتوان درخت امید نشاند
می باید خورد و گام دل باید راند
موارده کتاب حرقی باید خواند
پیدا است که چند در جهان خواهی ماند

می خور که من بسی سیاه خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی بر حور
خوش ز می که بسی بهما خواهد شد
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

وقت سحر است خیرای طرفه بس
کین یکدم عادت درین کین فضا
پر باد و لعل کن بلورین ساعت
بسیار بجوی و نیابی دیگر

تج بر غم روزگار بیداد مده
دل جز بس زلفا پری زاد مده
مار از غم گذشتگان یاد مده
بی باوه مباش و عمر بر باد مده

یاران جو با اتفاق میعاد کنی
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
خود را بجمال بیکد کر شاد کنی
بجاره فلان را بد عاید کنی

با باد نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شو که کن داود اینست
از نامه و رفته دگر یاد کن
خوش باش که از وجود متصویر است

جامی بولی و ساقی و بر لب کشت
 مشو سخن بهشت و دوزخ ز کسی
 این جمله مرا نقد و ترا نسیم بهشت
 که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

معتوق که عمرش چو نسیم باد دراز
 بر چشم من انداخت می چشم برفت
 امروز بنویس تظلمی کرد آغاز
 یعنی که نکولی کن و در آب انوار

چون عهد نیشود کسی فرودار
 می نوس بنور ماه ای ماه که ماه
 حالی خوشدار این دل شیدا را
 بسیار بآید و نیاید ما را

تا چون بشیام طرب ز من نهیاست
 حالست میان مستی و هشیاری
 در مست شوم در فرودم نقصانست
 من بنده آنکه زندگانی آنست

زان باده که عشرت احوالی در گشت
 بر نه بکنم که حال عالم سمر گشت
 هر کس قدحی که چه ترا در دست
 بشتاب که عمرت ای پسر در گشت

این قافله معسر عجب میگذرد
 ساقی غم فرود می خورن چه خورک
 در مایه می که با طرب میگذرد
 پیش آری پال که شب میگذرد

در پای اصل جو من سر افکنده شوم
 ز بهار کلمه بخور صراحتی نکند
 و ز بیخ امید عمر بر کنده شوم
 باشد که زباده بر شود زنده شوم
 شاید

در خواب شدم مرا خرد مندی گفت
 چیزی چه کنی که با خرد باید گفت
 که خواب کسی را کل شادی شکفت
 می نویسی که عمر با ت می باید گفت
 بر چیزی که عمر با ت می باید

انها که امیر عقل و پیکر شدند
 او پیکری ز آب انگور گزین
 در حسرت است و نیست ناخیزند
 کین حسرتان بغورده مورز شدند

دینا چو فاست من بخرم نکند
 گویند مرا که ایزد تو به داد
 جز ز لبت شاد می روشن نکند
 او خود ندید و بر بد بد من نکند

ست بکن و فریضه را هم بگذار
 عینت مکن و دل گسار
 وان لغت که داری ز کسان باز مدار
 در عهد آن جهان منم باده بیار

روز است خوش و هوای گریست و سپرد
 عجب بزبان حال ما با کل زرد
 ابر از رخ گلزار می شود کرد
 فریاد می زند که می باید خورد

هر چه که ساقیش بجام افشاند
 سبحان الله تو باده می بنداری
 در دیده گرم آتش غم بنشانند
 ای که ز صد درد دولت برمانند

گر باده خوری تو با خرد مندان خور
 بسیار مخور فاشی مکن و در مساز
 یا با هم نسیم لاله رخ خندان خور
 اندک خور که گاه خور و بهمان خور
 کم

نوغان دل شاد را بغم فرسودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
وق خوش خود بسک محنت سودن
می باید و مصتوق و بکام آسودن

سکنت بنام نیک مشهور شدن
خار بیوی آب انکور شدن
عاریت ز ریخ چرخ رنجور شدن
به زانکه بزده خویش معزور شدن

لعل لومی مذاق و ساغر کانت
ان جام بلورین که ز می خندانست
چشم تو بیاله و شرابش چایست
اشکب که خون دل رو به نهانست
اعلیست

خیام اگر ز یادوستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی
با تاز رخ اگر نشستی خوش باش
انکار که نیستی چه هستی خوش باش

خیام زمانه از کس دارد و ننگ
می نوش ز آبکینه با ناله چنگ
کوار غم ایام شنید دلتنگ
زان پس که آبکینه آید بر سنگ

کامتوانی غم جهان مسج مسج
خوش بخور می مسج درین دار مسج
بر دل من از انده نا آمده ریخ
با خود بر می جوی اگر داری کج
نمی جوئی اگر

عید آمد و کار بانگو خواهد شد
افشار نماز و بوزر پسند روز
ساقی می لعل در سبو خواهد شد
عید از سر این خزان زد خواهد شد

خواهی که اساس عمر محکم یا به
فارغ مشین ز یاد و نمانی دمی
یک چند بعالم دل محبت کم یا به
مالذات عمر خود در این دم یا به
خوردن ساعتی

تن زن چو بزی رفتکس با کی
چون اول و آخرت بجز خاک نیست
می ترس چو در جهان آشنای کی
انکار که بر خاک نه در خاک کی

ای آمده از عالم روحانی لغت
می جوز چو ندانی ز کجا آمده
حیران شده در ریخ و چهار و شش و هفت
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت
زنی چو ندانی

اندیشه عمر پیش بر پشت من
زان پیش که از خاک کلت کوزه کنند
هر جا که قدم نهی بجز مست من
نو کوزه ره پیش و کاسه از دست من

عمرت ماگنی خود پرستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی دست
یا در بی نیستی و مستی گذرد
آن به که نکواب یا بمستی گذرد

کرد دست ترا درین جهان دست می
پیش از من و تو بیا نمودند
مان ما زنی بی می و ساقی نفس
دینا کند که اید آزار کس

می که بر بشرع زشت نامت خوشت
نحنت و حرامت خوشتم می آید
چون از کف شایه علامت خوشت
دیرست که ما هر چه حرامت خوشت

السنه و...

ای ماده خوشگوار در جام بهی
هر کس که ز نو خورد امانش ندهی
در بای جزو تمام بند و کرهی
تا گوهر او بر کف دستش نهی

ای ماده لویی شربت من لالی
کرد و در راه که به بیند گوید
چندان بخورم ترا من سید ای
ای خواجه شراب از بجای ای

چندان نخورم شراب که بوی شراب
تا بر سر خاک من رسد مخوری
آید ز تراب چون شوم ز بر تراب
از بوی شراب می بود دست خراب

هر چند که از گناه بد بختم و زشت
اما سحری که میرم از مخوری
نومید بنم چوبت پرستان گشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ بخت

ماومی و معشوق درین کنج جواب
فایز ز امید رحمت و بیم عذاب
جان و دل و جسم نذر درین شراب
آزاد ز خاک باد و ز آتش و آب

از آمدن بهار و ز رفتن دست
می خورد مخور از نوده که گفتت حکیم
اوراق وجود ما مسجی کرد طی
غمهای جهان جز زهر و تر یاقش می

گفتم که در ماده کلکون نخورم
می خوان ز زانست در خون خورم
بهر خردم گفتت بجد میگوی
گفتم که مزاج می کنم چون نخورم
نه خوان زانست در زان خون من
این سخن در دل خوانی خورم

زهریت اگر در هر
زهری بود ارد بد دهد بر باکم
زهرت غم جهان و تر یاقش می
تر یاق خورم ز زهر نباید باکم
بود

می نایز دلبران جالاک کور
من می خورم و عیش کنم نوشم باد
افعی عبت گزید ترک نخور
کرتو نخوری من حکیم خاک کور

میلیم شراب ناب باشد داریم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
کو شتم بهی و رباب باشد داریم
آن کوزه بر از شراب باشد داریم

تا چند زین برات ای ساقی
روزی که برات ما بماند بود
بنویس بمنجانه برات ای ساقی
آن روز به از شب برات ای ساقی

دروزی زمین اگر در یک خشتت
مارا گویند وجه فردای تو کو
این وجه میت اگر چه نام زشتت
دراعه و دستار نه دریم زشتت
بر روی

یک جرعه می که من ز ملک نو به
جایست به از ملک فریدون صد بار
در هر چه نه می طریقی بیرون شو به
خشت سر خم ز باخ کنخرو به

یک مغه شراب خورد با شوی پوست
مان با شوی روز آذینه ز دست
در مذنب ما کشند و آذینه یکیت
چهار پوست ما بشن نه روز پرست

در روی عمل مشکبوای ساقی
 یک کوزه می بده از آن پیش که درم
 تا با زر بر سر ز کفست و کوی ساقی
 خاک من و تو کند سبوی ساقی

از آنکه ز پیش رفته اندای ساقی
 رو باد خور و حقیقت از من بشنو
 در خاک غرور خفته اندای ساقی
 بادست هر آنچه گفته اندای ساقی

در سنگ اگر شوی چون نارانی ساقی
 خاکت جهان غزل بخوان ای ساقی
 هم آب اجل کند گذارانی ساقی
 بادگت نفس باد به بیارای ساقی

از هر چه بجز میت کوتاهی به
 مستی و قلندری و کمراسی به
 می هم ز کف بتان خرکاهی به
 یک جرعه می ز ماه تا مای به

می بخورم و مخالفان از جیب رست
 چون دانستم که می عدوی دینست
 گویند مخور زاده که دین را اعداست
 باشد مخورم خون عدو را که رواست

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
 در خواب و در وجه جای خوابست هنوز
 در طبع دلم میل شرابست هنوز
 جانانی خور که آفتابست هنوز

من ظاهر نیستی و هستی دانم
 با این همه از دانش خود بیزارم
 من باطنی هر فرار و پستی دانم
 که رفته و رانی هستی دانم

اصول سقا
 وسیله ایست

من بی محراب زیستن نتوانم
 من بنده آن دم که گوید ساقی
 بی جام کشید بارتن نتوانم
 یک جام ذکر بگیر و من نتوانم

من باد تلخ تلخ دیرینه خورم
 انکور حلال خویش در خم کردم
 و اندر رمضان در شب آذینه خورم
 کوی تلخ مکن هدای تا من نخورم

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
 یکجام بده بیاد آن ای ساقی
 جوی می و شیر و شکر و گلابند
 نقدی ز هزار نسبه خوشتر باشد

گویند مخور می که بلاکش باشد
 این مست ولی ز ملک عالم بهتر
 در روز مکافات در آتش باشد
 یک لحظه که از شراب نترخوش باشد

چون مست زمانه در خواب ای ساقی
 هنگام صبح قفل بر در زده ایم
 بر نه بگویم جام شراب ای ساقی
 تعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

ماومی و معسوفی و صبوح ای ساقی
 ماکی خوانی قصه نوح ای ساقی
 و ز ما بنود توبه صبوح ای ساقی
 پیش آرسبک راحت روح ای ساقی

چون می نهد اجل امان ای ساقی
 در ده قدح شراب مان ای ساقی
 غم خوردن بهوده نه کار دل ماست
 با این دوسه روزه در جهان ای ساقی

گر باد خوری ز عقل بیکانه بشو
پد هوش مباحش و جهل را خانه بشو
خواهی که می لعل حلاوت باشد
از ار کسی مجوی و دیوانه بشو

از باد لعل ناب شد گوهر ما
اند بفعان دست ما ساغر ما
از بس که خوریم می بر سر می
مادر سز می شدیم و می بر سر ما

آن می که حیات جاودا نیست بخور
سوزنده جو آشت لیکن عم را
سز مایه لذت جو اینست بخور
سازنده جو آب زندگانیست بخور

هم که که طلوع صبح ازرق باشد
کونید با فواره که می تلخ بود
ماید که بکف می مروق باشد
شاید بهمه حال که می خفا باشد
حقایق نور

با خوشی پسران باد ناب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
و ندرستی دیده بر آب اولیتر
از باد در روست و خراب اولیتر
بیوسه در

بر خیزد بیا که جنگ بر جنگ ز نیم
سجاده بیک پیاله می بغر و شیم
می بونی گنیم و نام بر سنگ ز نیم
این شیشه ز بد خویش بر سنگ ز نیم
بر سر سنگ

یکدست بمصحفیم و یکدست بحکام
ما ییم درین گشت زنا بخت خام
که نزد حلالیم و کهی نزد حرام
نی کا کوز مطلق نه مسلمان تمام

دیگر عم
نغمه ز ان الم

دیگر عم این کردش کردون نخورم
می خون جهانست و جهان خونی ما
چرا باد صاف ناب کلون نخورم
من خون دل خونی خود چون نخورم

کونید مرا ز می که گستر خور ازین
عذرم رخ یار و باد بصیحت
آخر یک عذر برداری سر ازین
انصاف بده چه عذر رو تر ازین

روزی بینی مرا تو مت افتاده
دست از سر قیج زد دست افتاده
بر بای تو سر نهاده است افتاده
در حلقه زلف بت پرست افتاده

رو بخبری کز بی اگر با خبری
تو بخبری بخبر بر کار تو نیست
تا از کف مسان از لیا باده خوری
هر بخبری بر از رسد بخبری

ده ده پسران می که چهار تا نیست
بشاب که آتش جوانی آبیست
زان می که کل نشاط در مهتابت
در یاب که بیداری دولت خوابت

عاشق همه ساله است و شیدا با دا
در بهناری عصمت هر چیز خوریم
سوزیده و دیوانه و رسوا با دا
چون مت شدیم هر چه با دا با دا
خون

ما کز می بخودی طرناک شدیم
وز یابیدون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز لاییش تن پاک شدیم
از خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

من ترک همه کرم و ترک می نه
از جمله کرم باشدم از وی نه
ایا بود این که من مسلمان کردم
بیس ترک می مغانه کرم می نه

ما افتخار خان وکی بفروشم
شبیج که بیک لشکر تو پرست
تاگاه بیک جرحه می بفروشم
دستار قصب بیاکنی بفروشم

می خور که حضرت خسته شد از بیکش
من قوت دل و قوت جانس خوانم
او آب جانت منم الیکش
چون گفت خدا منافع الیکش

ما خرقه زهد در سر خم کردیم
باشد که در آن میکند تا گریه بایم
وز خاک جوانان پشم کردیم
ان عمر که در بدر سهام کم کردیم

عاقل غم و اندیشه لایس نخورد
غم در دل و باد در صراخی باشد
چرخام کباب بیای نخورد
خاکش بیره آنکه غم خورد می خورد

وقت سحر خیز ای پادشاه ناز
انها بجایند بنایند در ناز
ترک ترک باده خور و عود نواز
وانها که سندان کسی نمی آید باز

از هر چه خوردم در شراب اولیتر
عالم همه سر بیره خوابت و بیاب
باینه خطان باد تا ب اولیتر
در جای خواب هم خواب اولیتر

از خلد و سفر بگذر و در ساغریج
کم کن قضی پس طر فی در سرج
از فضل عنان بیج در ساغریج
دستار قصب بپاده بفروش و منری

می کر چه حرامست ولی ما که خورد
هر گاه که این چهار شرط آید راست
و انگاه چه مقدار و در کبابه خورد
بیس می خورد و مردم دانا که خورد

می خور که تنگ نیاک در ذره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ می باش
حاکت بیس از ان بیاله و خمره شود
عاقل بچین چیز چراغ شود

می خور که ز لوت قلت و کثرت ببرد
برهیز مکن ز کیمیا ای که ازو
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
یک من بخوری هزار علت ببرد

می خور که بزیر کل بسی خوابی خفت
ز نهار مگو بکس تو این راز نهفت
بی مونس بی تکار و بی هدم و خفت
هر لاله که بزورده خوابت گفت

می خور که همیشه راحت روح گوی
طوفان غم در آید از پیشوست
آسایش جان و دل مجروح تو است
در باد که ز کشتی نوح تو است

سرت بیخانه گذر کردم دوش
کفتم ز خدا شرم نداری ای پسر
هری دیدم مت سبوی بردوش
کفتم از خدا است می نوس و موش
کرم خدا است

طبع همه باروی چو گل پیوند
از هر کجروی نصیب خود بستایم
بر دارم

دستم همه با ساغر و مل پیوند
زان پیش که جزو ما بگل پیوند

می خوردن من نه از برای طربت
خواهم که بر بخودی برارم نفس

نه از
تر بهر نشاط و درگدین و ادب
می خوردن و نت بودم زین سبب

اشب بی جام یک منی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل دین خواهم گفت
داد

خود را بد و جام می غنی خواهم کرد
پس ختر ز را بزنی خواهم کرد

بر کبر پایه و سبوی دلجوی
بس شخص عزیز را که هر چه بد خوی

به خودت به بخرام سبوی باغ و لب جو
فارغ منشین و بیزه کبر و لب جو
صد بار پایه کرد و صد بار سبوی

دنیای مقام است و نه جای نشست
بر آتش غم زباده ای میزن

فرزانه دران خواب اولیست
زان پیش که بر خاک روی باد بست

از درس علوم جمله بگریزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد

و اندر سر زلف دلبر آویزی به
تو خون بیاله در قوح ریزی به

گر باده بکوه بر زنی رفیق کند
از باده فرا تو به چه بیفزایی
روحیست که او تربیت شخص کند

ناقص بود آنکه باده را ناقص کند

بکبر از سر تا کمر
از باده شود ز سر بکبر تا کمر
ابلیس زباده که ز خوردی جامی

وز باده شود کشفاده بند محکم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

این صورت کون جمله نقش است و حال
بنشین قدح باده بنوش خوش باش

عارف بود هر که نوارد این حال
فارغ شود ازین نفس خیالات محال

ای من در میخانه بسلت رفته
گر هر دو جهان چو کوی افتد میگوی

رک بد و نیک عالم کهنه
بر من بجوی چوست با شم خفته

کویندم که می پرستم *هستم*
در ظاهر من نگاه بسیار مکن

کویندم عارف *عاشق* و مستم *هستم*
کاندر باطن هر آنچه هستم *هستم*

غم خیز خوری بکار نا آمده پیش
خوش باش و همان تنگ کن بر دل پیش *بخش*

رنجست نصیب مردم دور اندیش
کز غم خوردن قضا کردم و پیش

افتاد مرا با بی وستی کاری
ای کاسی که هر حرام مستی کردی

خلیق ز خه میکند ملامت باری
تا من بگمان ندید می هش باری

کرم ز می معانه مستم *هستم*
هر طایفه و بین کمانی دارند
من زان خودم هر آنچه هستم *هستم*

ور کافر و زودت *عاشق* برستم *هستم*

۲۵

صواریخ خود با بر نوروز بشت
با سبز خطی سبزه زاری میخور

وین دشمن گسته دل بنو گشت درست
شادی کسی که سبزه از خاک گشت

ابر آمدوزار بر سر سبزه کریت
این سبزه که امروز زینار تکه ماست

بی باده کلرین نمی باید زیست
ما سبزه خاک تا گشت که گیت

چون ابر به نوروز رخ لاک بشت
این سبزه که امروز تا گشت

بر خیز و بجام باده کن عزم درست
خود ای از خاک تو بر خواهد گشت

دست جوینی که جام و ساغر گیرد
تو ز ابرو خشکی و منم عاشق تر

حیفست که این دفتر و منبر گیرد
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

زان پیش که نام تو ز عالم برود
بکشای سوزنک بی چند ز بند

می خور که جوی بدل رسد غم برود
زان پیش که بند بندت از منم برود

ای کل تو بروی در بابی مانی
ای تخت سینه کار هر دم با من

وی لعل بل تو و لقرای مانی
بیگانه تر کنی با شنای مانی

تا کی ز جفای هر کسی تنگ گشتم
با یار سبک روح دمی بنشینم

وین بالش روز کار غیر تنگ گشتم
رطل دوسه کاسه کران تنگ گشتم

فصل کل و طرف تو بهار و گیت
پیش آرزوی که باده نونشان صبح

با یکد و سدا اهل و لعبتی خور سرشت
آسوده ز مسجد بند و فارغ ز گشت

با سر و قد نازه ترا از خمین کل
زان پیش که ناکه شود از زباد اجل

از دست مده جام می دامن کل
پیرهن عمر طرا جو پیراهن کل

حال کل و بل باده پرستان دانند
از تجزی بگیری معذور گشت

دوقیت درین شوه که مسان دانند
نی تنگدان و گشت مسان دانند

ایزد بهشت و عده ما با میگرد
همزه بعرب اشتر شخصی پی کرد

پس در دو جهان حرام می راگی کرد
پس غیر حرام می بروی کرد

قرآن که بهین کلام خوانند او را
بر کرد پایانه ایست مقیم

که گاه نه برد و ام خوانند او را
کانه در همه جا مدام خوانند او را

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
دست طرب از ساغرمی باز بگیر

یک مدم بکینه جز می خام نماند
امروز که در دست بجز خام نماند

با روی نکو و لب جوی و بل و ورد
ما بتوانم عیش و طرب خواهم کرد

ما بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
ما بتوانم عیش و طرب خواهم کرد

تاز بهر او سر بر آسمانند بید

بهرتر ز من لعل کسی بیج مگر بید
بیزین که فرو شده خواهد خرید

تا جرح فلک بر آسمان گشت بید
من در عجبم ز منی فروشان گایشت

فرموده وافر کرده گزوی مگر بیز
این قصه صنم بود که کج دار و مریز

حکمی از و محال باشد بر بهر
انگاه میان امر و نهیش عاقر

چرخون لب تاب غمناک مریز
بر خاک بریز و جرحه بر خاک مریز

آب رخ تو عروس زرباک مریز
خون دو هزار تاب نامعلوم

وان راحت روح راجه ریحانی کو
بیجا بخور و غم مخور سلطانی کو

یا قوت لب لعل بدخشان کو
می گز جرم در مسلمانان شد

می و شیر و انگبین

انجامی تاب و حور عین خواهد بود
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

کویند که فردوس برین خواهد بود
گرامی و معشوق بر شبنم چپاک

وز کرد شعور خانه اشک رفته
الله لطیف بعباده گفت

پیری دیدم کجواب مستی خفته
می خورد و منست خفته و اشفته

با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کین یک اجل بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که ابی بخوریم

ز آن پیش که از زمانه تالی کوزیم
کین یک اجل بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که ابی بخوریم

بر خیز و بشادی گذران حال
در کش می لعل از قدح مالا مال

چند از غم غصه جهان قالا قال
از سبزه چو شد روی زمین میسایل

اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
کوی تو که از روزنه فرو خواهد شد

خوش باشی که ماه عید تو خواهد شد
هر روز خمیده قد و لاغر شده است

و اندوه محالی روزگار است گیرد
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

مگذار که غصه در کنارت گیرد
مگذار روی کنار آب و لب گشت

زان رو که شکوف داری این کار است
کاورد بجز دل لب یار بدست

ای می لب لعل یار میدار بدست
زان شد لب لعل قوج بر حور دار

بکسیر می ز نیم بر پنج نماز
کردن جو صراحی بی او کرده دراز

کردیم ذکر شیوه ریزی آغاز
هر جا که پیاله است ما را بینی

بنیاد نماز و روزه و یران میکن
می بخور و رده می زن و احسان میکن

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بشنو سخن راست ز حجام عمر

در روم و عرب میمنه و میسر گفت
گر تا راهی گفت که می ناسره است

در بزم خود عقل دلیل سر گفت
من چون شنوم چون که خدا میسر گفت

روحی که نغمه است ز آلاش خاک
می دود تو باده صبوحی مددش
مهمان تو آمدست در عالم پاک
زان پیش که گوید انعم الله شاک

خورشید کند صبح بر بام افکند
می خور که مؤذن سحر که خیزان
کینچر روز زباده در عالم افکند
آواز تا اشتهر بود در ایام افکند

گویند در بهشت با حور خوشست
زین نقد بگیر دست زان نسیم بهار
من میگویم که آب انکو خوشست
کاوازد دل برادر از دوز خوشست

در سیکه خبری و ضو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
بدر پد و چنان شد که رفوتوان کرد

در بیک از روح جدا خواهی شد
می نوش ندانی ز کجا آمد
در پرده اسرار فنا خواهی شد
خوش باش ندانی که کجا خواهی شد

این جسم پالیه بین بجان آستن
نی نی غلط که باده از غایت لطف
بچون سینی بار عنوان آستن
آیست بانش روان آستن

از دفتر عمر پاک می باید شد
ای ساقی مهلقا تو خوشدل می باش
در چنگ اجل هلاک می باید شد
ای درده که خاک می باید شد

مشو سخن زمانه ساز آمدگان
رفسند یگان یگان فراز آمدگان
می گیر مرقوق ز طراز آمدگان
کس می نهد بدشان باز آمدگان

در چشم پالیه جان روانست روان
در آب فشرده آتش بسیارست
در روح مجسم آن روانست روان
در روح بلور لعل کاشته روان

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
دست خوش خود بسنگ سخت بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

در فصل بهار اگر بی حور ز سرشت
که چه بر هر کس این سخن باشد ز سرشت
بر می قدمی دهد بر ابر لب کشت
کس به زمین آرد که بر هم نام کشت

ان لعل در ابکیت ساده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
وان محرم و مومس هر از آده بیار
بادیست که زود بگذرد باده بیار

درده می لعل لاله کون ای ساقی
کار و زرجام می برون نیست مرا
بکفای ز جلق شیشه خون ای ساقی
یک دوست که دارد داندرون ای ساقی

می نوش که عمر جاودانی اینست
بنگام کل و ملت و باران نیست
خود خاصیت از دور جوانی اینست
خوش باش که دور زندگانی اینست

چون نیست درین زمانه سودی خورد
پس آورا از آنکه او خورد را ببرد
چون خود از زمانه بر می خورد

فصل السادس فی جریان الوصول

ای دل چون نصب تو هم خون شدت
ای جان تو درین تم جگر آمده
واحوال تو هر لحظه دگرگون شدت
چون عاقبت کاتو بیرون شدت

عشقی که مجازی بود آتش نبود
عشق آن باید که سال و ماه و شب و روز
چون آتش نیم مرد ما بش نبود
آرام درار و خورد و خوابش نبود

با این دو سه نادان که جهان دارند
حوش باش که از خری ایشان بلبل
از جهل که دانای جهان ایشانند
هر گونه خوست کافوش میخوانند

فصل السابع فی التکات

کس جلد و جسم را ندیدست ای دل
امید و هر آنی ما از چیزت گزان
کوی که از آن جهان رسیدت ای دل
جز نام و نشان کسی ندیدت ای دل

ای پرن دل در چه زندان عمت
بر کین سیاوش این جهانگرد فراب
محراب خود گشته با یوان عمت
تو را در ملک دلم رسم داستان عمت

فصل الثامن فی الموقوفات

ای عارض تو زاده بر سرین طرح
ای غمزه تو داده سه بابل را
روی تو فکند بر تان چین طرح
اسب رخ و پیل و پیدق و فرزند طرح

کرد دگری چگون بر و اند کتم
یک لحظه سرنگ بده من نکند ارد
با چشم بروی دیگری ما بزم کتم
تا چشم بروی دیگری باز کتم

زین کسند کرد بده بد افعالی بین
ما بتوانی تو یک نفس خود را با من
از جمله دوستان جهان خالی بین
فردا مطلب دی منکر خالی بین

فصل التاسع فی الهزل

چندانکه نگاه میکنم هر سوی
صحرای بهشت ز دوزخ کم گویی
از روضه بهشتیت ز کوشجوی
بنشین بهشت با بهشتی روی

آنان که اساس کار بر زرق نهیند
من ترک می لعل نخواهم گفتن
آیند میان جان و دل فرق نهیند
گر بچو خود سم آره بر فرق نهیند

ارواح می مرا کسی رس
بر خاک بر کفی می لعل مرا
بر من در عین ایسه روی
حاکم بد من مگر نوس روی

طبع نماز و روزه چون نابلند
افسوس که آن وضو بگوزی شکست
گفتم که مراد کلمه حاصل شد
وین روزه به نیم جرعه می باطل شد

کاویست آسمان و نامش بروی
چشم خردت کشای چون ابل بقی
یک کاود که نهفته در زیر زمین
زیر و زبر و کاوشته خرمین

رای جریخ تو خرد حسین را چهر دمی
 ازاده پناه شب بکرگان نرند
فصل العاشرة على عشرة حکایات منة مشتملة من البدر الرابع
والغرائب وكرامة و حالاته و حسن معاشرته و ولادته
العالی و مدحه و وفاته

در مسجد که چه بانیا آمده ام
 زین جاروزی سجاده زدیم
 حقا که نه از بهر نماز آمده ام
 آن که نه شدت باز باز آمده ام
 ماه رمضان چنانکه اسال آمد
 ای بار خدا خلق را عاف ساز
 در پای خرد بندگراں حال آمد
 ما پندارند که ماه شوال آمد

من بنده عظیم رضای تو بگاست
 ما را تو هست اگر بطاعت بخشی
 تا ریک لم نوز و صفای تو بگاست
 این بیج بود لطف و عطای تو بگاست
 چندین غم پیوده محو شد بزی
 چون آفرگار این جهان نیست
 و اندر ره بیداد تو با داد بزی
 انکار که نیستی تو آزاد بزی

من در رمضان روزی اگر می خورم
 از محنت روزه روز من چون شب شد
 ما طن بزی که بچرمی خور دم
 پنداشته بودم که بچرمی خور دم
فصل العاشرة حکایات

اندر هم کوه خاوران شکنی نیست
 در هیچ زمین و هیچ فویشکی نیست
 کشن با من در روزگار من جلی نیست
 کردت عمت نشسته دلشکی نیست

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کاشه سر با که تو بینی فرود
 جان در پی تن غمزه زمان خواهد بود
 زیر لکه کوزه گران خواهد بود

با ما فلک از جنگ ندارد عجیبست
 قاضی که فرید باد و وقف فوجست
 در باسرامتک نبارد عجیبست
 در مدرسه که بگ نبارد عجیبست

از مبلج دنیا تو سم و دود خوری
 دنیا که بر ایل زیا نیست عظیم
 تا چند عثمان بود و نابود خوری
 کر زک زبان کنی سم سود خوری

کس مشکلی است از فلک رانک شاد
 چون بشکری از بستدی و از استاد
 کس یک قدم از نهاد بیرون نهد
 عجزت بدت هر که از مادر زاد

بر موجب عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چایک سنت
 شاید کردن ولی ندانی کردن
 چندان بستر زندگانی کردن

با مردم پاک و اسل عاقل آمیز
 و زنا اهلان هزار فرسنگ کویز
اصول عاقل و روز بهر دهد ترا خرد مند بنویس
 و روزش رسد ز دست نا امل بریز

یک یکن مرم بین و کنده در بخش
از باد هوا آتش قدرت معزوز
هر چه که رفت حسبه بخش
تا را بشه خاک رسول الله بخش

هر جان شریف کوشا سانی است
چیزی که باقی رسد از حکم شهبست
داند که هر آنچه اید از جام است
اوپس که ز هر چه میرود بی گنفت

در تواریخ قدما چنین مسطور است که حضرت شیخ ابوسعید بوالخیر قوی
ما حکیم خاتم معاصر بودند و میان ایشان بر فرد رسولان و رسایل
بسیار بود ازین جمله یک نوبت حضرت حکیم بآبی این رباعی بطریق
اعتراضی حکایت نمود بحضرت شیخ الانامی فرستاد و ایشان جواب
فرستادند **الاعتراف** این رباعی که
از بهر چه او کندش اندر کم و کاست
در نیک نیاید صورت عیب گراست
و این رباعی که
خاتم نیت بخیمه ماند راست
فرآتش اجل ز بهر دیگر منزل
جان سلطانی که منزلش از بیگاست
نه خیمه بیگت در جو سلطان بزخواست

و ایضا بتوالی جان معلوم شد که حکیم را میل تمام با سکار بود
اتفاقا در دهستان که از تواریخ است آباد بود بشکار رفته چنانچه
رسم آن حال بود سگی را که توله گویند با جا نوری در چنگل از بی سکار
رنا کرد ناگاه که از بی رسید و سگ را تا چنگ کرد حکیم این بابی میگفت
رباعی

هر چه که رفت حسبه بخش
تا را بشه خاک رسول الله بخش

پنجه

افسوس ازین کوچکی هر یک و باز
از بسک دلش با سخنان مایل بود
کو در رفتن بیاد بودی همراه
شد عاقبت او نصیب دندان گراز

و ایضا بعضی بر آنند که مذهب حکمت مآبی تشایح بوده و ازین نظر
میکویند که حد مد رسنه در نشا بور خراب شده بود و در تعمیر آن جمعی
اشتغال می نمودند و از دراز کوشی چند که خشت می کشیدند یکی چون
بیای صفته پیر رسید اصلا بالا نمی رفت و بزجر رضا داد بودی ختام
در آن محل برخواست و این رباعی در کوشش آن خم خواند فحشاء روان
شد و بار بمنزل رسباید رباعی اینست

ای رفته و باز آمده و خیمه کشیده
نامت ز میان نامها کم گشته
ناخن همه جمع آید و موسم گشته
ریش از پس پشت آمده و دم گشته
و ایضا بعد از استفسار فرموده که روحی که حالی تعلق بخیمه این
گرفته بیشتر متعلق بدان بدرسی بود که درین بقعه اقامت
داشتی و چون عروج نکرد در بتول ماند بدین حال آمد که پیش
بعضی دوزخ جز این نیست و از شر مندی بالای صفته با منی نهاد
چون سخن شناسنید علی الفور روانه شد و العهد له علی من استمع
عنه و ایضا چون محقق شد که امام الاعظم قدوة الایمه محمد بن
محمد القزالی را رحمة الله علیه داعیه بران مرتبه شده بود در حرکت
بسخط با نبطا بر حکیمی گذرانند با دلایل و بر همین حکما را معلوم
کرد بر نقیض آن چمن فرین شرع را به بهار علم رسانند و تزیین بند
و در آن عصر از ختام در حکمت اعلم نبود چون ملاقات فرمودند

حکمت مانی منع ندریس کرد چه اوقات بطریق که معلومت بوده
اما بالخاص قرآن بران یافت که در سحر که که حالت مخموری باشد
ایشان زاد و کلمه بگویند مقتضای حال آنکه اگر در کفر نمایند
و الله اعلم دو اوده سال بدین پنج اوقات صرف فرمودند
کتاب حکمت العین را با تمام رسانیده بعد از آن برخصت طلبیده
منوجه مشهد مغفله شرقا لاندیقا بانوار القدر سینه کشند
حکیم خیام در مذهب اهل حکمت و تبخیم فرموده فرستادند شب
برایم خانه که امام اقامت داشته چون مردم جمع آمدند گفتند
که امام محمد را بعد رویت شاکر حکیم یافتند اما مقصود ایشان
بطلان بر این حکما بود در خروج بانواع سخنها گفتند
وین کوهر حکمت بطریق سفتند معلوم نکشت حال شان آخر کار
اول زنجی زدند و آخر خفتند و دیگر محضی مانند که در آن
زمان سیدنا حضرت و در سن روشانی نامه تالیف کرده
و بمطالعه حکیم ارسال نموده بودند ایشان بجهت آنرا و اعذر
تقصیر خواسته و باز ایشان التماس نسخه بافضیده بمسقط
الاقول نموده که ضحیت بساط رباعی ابنساط را بقدری هر چه کامتر
دارد ایشان رباعی چند موقوف فرمودند و فرستادند و عذر
خواست که چون از ازل نصیبه این ضعیف کلامت اختیاری
نیست و رباعیات مذکور در فضلی علی حدّه که بموقوفات
مشهور است مسطور است محتاج بتکرار نیست و دیگر جایکه مشهور
که در پنج پیش حکیم ظرفی بر از من صرف بودی و محشب میرسد

وان طرف بشکند حکیم در بدیهه این رباعی میگوید بعد از ساعتی
مخشب در کوه خود بسر حاجی میرسد که سران چاه را پوشیده
بودند در چاه می افتد و جان می سپارد
از دیر برون آمده ناپاک می دزدود جهنم بهشت بر همین
بشکست صرجه که عمرش کم باد انکه چه لطیف فردی و منی
دیگر بروایات جهان استماع افاده که حکیم خیام میل بخارا
فرمودند و چون انجار رسیدند بعد از چند روز بمزار امام العلاء
صاحب جمع الصحیح روح الله روحه رسیدند جذبۀ ایشانرا
در رسید دو اوده شبانروز در صحرا و کوه میکشید و بغیر ازین
رباعی تلفظ نکردی که گوهر طاعت نشستم هرگز
ور کرد کینه زره ز رفتم هرگز نو میدیم ر بارگاه کرمت
زیرا که یکی زاد و نکفتم هرگز یوم الخمیس محرم ۵۵۰ ه
بمقام دهک از نوایج دهستان از نوایج فیروز غنچه از نوایج
بلوکات استر آباد مدت عمرش ۵۲ شمس و در سن هفده
سالگی تمام علوم حکمت کسب کرده بود و اول کسب کمال پیش
رئیس لکها و المحققین ناصر الملک و الدین شیخ محمد منصور
نور الله روحه که استاد حکیم سنایی اند و حکیم در حدیقه تعریف
ایشان میفرماید روشانی نور راه طلب
و اینچنین نور را از ماه طلب کفتم آن نور کیست گفت آن نور
بوالحیاء محمد المنصور که در اول شبان بدخ بسر
میردی و در آخر عمر در نشابور بودی و بجهت حقان معلوم

شد که هرگز میل ناهل نکرده و از هیچ نتیجه غیر از این رباعیات
 و دیگر تصانیف مشهور در حکمت بفارسی و عربی نمانده و دیگر
 چنان مشهورست که در حالت نزاع جماعتی بر سر بالین او حاضر
 بودند چنانچه معروفست التماس وصیت و تلقین او همی کردند
 حکیم این رباعی را گفت چند از بی حوص از تن فرسوده
یک گوشه دوی کرد جهان پهلو رفتند زور و نرو و دیگر آینه زور و نرو
 یک تن بگرد خویشتم نابوده و دیگر موضع میدارد که
 این حقیر در سیر و انسیه خط نظامی دیدم و در ذیل نسخه
 مکتوبی مبنی بر اینکه در اثنای عشر و خمسانه در یک کجایت حضرت
 اسادی حکمت مابی رسیدم و رخصت کعبه معظمه مکره طلبیدم
 در اثنای سخنان فرمود که بعد از عود فرما در موضوعی بینی که
 باد شمال بر روی کل افشانی کند بعد از سه سال که در اجعت دست
 داد و در خاطر خطور میگرد که هرگز از ان مظهر سخنان کداف
 و مکر استماع نیافته و چون با ستر ایاد رسیدم استفسار احوال
 ایشان کردم چنان معلوم شد که در نیولا بجوار حق بیوسه
 در شب ابور زیارت ایشان عزیمت نموده شد مشاهده رفت
 که در کنار باغی ایشان ترا در فن کرده بودند و در خان میوه سراز
 باغ بیرون کرده چندان شکوفه باد از درخت افتانده که قدر در
 میان شکوفه نابیداشده معلوم شد که آن سخن بگرافی نبوده
 بعد از رفتن و استمداد بخت بسکن ایشان توجه شد
 بیزالی دیدم شسته مخزون چون مراد دید آشنا یافت استفسار
 احوال کرد بعد از وظایف تعزیت و خاطر جوی اخبار استادش کرد

که محمد بود

که مهبود تا کید یافت و چون تفتیش حالات با صینه رفت
 گفت بعد از وفات او بنه روز او را در واقع دیدم بسیار
 خوش پرسیدم که با وجود ملاسی و منهای خوش حالی از چیست
 و با وجود آنکه لبلا و نه را ادعای من این بودی که خداوند ا
 بر عسر رحمت کن از این سخن بسیار مکرر شد و بهم بر آمد چشمکین
 شد و بغر و غضب این رباعی بگفت

ای موحنه سوخته سوخته وی آتش دوزخ از تو آفرود خشن
 تا کی کو بی که بر عسر رحمت کن حق تو کی بر رحمت آموخته
 چون بیدار شدم این رباعی مرا بخاطر بود امید که حضرت حق تعالی
 همکار از خوان نعمت رحمت خود بی نصیب نگرداند سیر الله
 طریقاً یک با ملتشی و استغفر الله العظیم و سایر المؤمنین
و المؤمنات و المؤمنین و المسلمات انه هو الغفور الرحیم
 والحمد لله رب العالمین و علی ابته علی بنیه محمد و آلهم و الصلوات
 اجمعین بر محمد و آلهم و الصلوات اجمعین و الحمد لله و صلوات
 و صلوات

بر درکش افتاده مشتاق بسیت
ما حاج لطف او کرا بار دهد

یار بچو بر آرند حاجات تویی
من سردل خویش چگونه با تو
هم قاضی کافی مهمات تویی
چون عالم سر و الحقیات تویی

گر فضل کنی بدارم از عالم پاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک
در قهر کنی شوم بیکبار هلاک
مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک

یار بچو بگو اینم سخن گویم
بر من تو بفضل اگر عفو ما گوئی
فرمان ترا بجان اطاعت گویم
من ایام در بنا ظلمت گویم

ای لطف تو دشگیر هر خود را پی
بخشای بران بنده که اندر همه عمر
وی عضو تو پرده پوش هر رسوایی
چو در که تو بیخ ندارد جاری

ای عین بقادر چه بقای که نه
ای ذات نواز چار جهت مستغنی
در جای نه کدام جای که نه
آخر تو بجایی و بجایی که نه

ای لطف تو از کمال دانای همه
یعنی بدو بیک جمله پدا و نهان
وی ذات نواز علوم کویای همه
چون دیده صانع نیست بنیای همه

ای جمله خلق را ربالا و زیست
آورده از فضیلت از نیست است

نه عقل بغایت کمال تو رسد
در کتب جمالت زسد هیچ کسی
نی فهمی کتب لایزال تو رسد
کو غیر تو کس تا بحال تو رسد

ای بر خدرا از معصیت هر ناکس
که قهر کنی کسی کجا تاب آورد
و بی خیر از منفعت طاعت کس
با صبر و انتقام تو مشتی خس

که تخت سلیمان بلمت بی بخشی
یار بچو شود اگر مرا بی سببی
که تاج نبوت بدیدی بخشی
از روضه مغفرت ز سببی بخشی

ارباب نظر بسی بیند رسیدند
حاصل بجز از عجز نیامد همه را
هر که در درت راه در نکزیدند
و اخر همه از علم طمع بریدند

در هر سگری با تو همی گویم راز
بی منت بندگانت ای بنده نواز
بود که تو همی گشتم عرض نیاز
کار من سرگشته و مستظالم نیاز

یار ب ز قضا بر خدرم میداری
هر چند ز من پیش بدی می بکنی
وز خاد نه با بی خبرم میداری
هر دم ز گرم نیک ز تم میداری

چنی که شکر شاخ اشجار دهد
صفتش ز صدف لؤلؤ شوار دهد

بردر که عدل تو چه درویش چه شاه
 در خانه عفو تو چه بسیار و چه مت
 ای آنکه دوا می در دمنده دانی
 شرح دل ریش را چگویم با تو
 یارب بگرم در من درویش نگو
 خود میدانی لایق درگاه بنم
 مع بند عاصی که نکار تو ام
 ما حاو دو میم و دال نامت کردند
 اکنون که بر بهری مقام کردند
 ای بای سرف بر سرفا فلک زده
 و آنکه نبر انگشت ارادت یک
 ای تاج عمرک ز سرف بر سر تو
 در خط خاک هر کی سلطان نیست
 در عین علی سوا العلی الا علیست
 در پای علی صورت حق العیونم
 از باد اگر بسوی بری در ریزی
 چون خاک اگر هزار رنگی امیزی

چون آب محبت علی نیست ترا
 آتش برای خویش می انگیزی
 مردان رهت که مرد معنی دانند
 این طرفه ترا آنکه هر که حق را بشناسد
 ای از تو فاده عالمی در سر و شور
 وی با همه در حدیث و کوشش هم کرد
 که با تو فلک بدی سکالده حکمی
 در غمزه شبی با انگشت دعا
 عمر تو اگر فزون شود آری با نصد
 باری چو فایه نبوی ای بخرد
 احوال جهان را سر و سامانیست
 کس مایه به عمر نیز چندانی نیست
 امیدل ز غم جهان که گفت خون شو
 دانی حکمی کجویست سامان مقام
 گفتم که مگر تخم موس کاشتنت
 فی غلظم که جمله بگذاشتنت

پیشوی

بگذر استیبت هر چه در عالم است
 الا عزت که آن نکه داشتنت
 ما کردش کردون فلک تابانست
 بس عاقل و بی هنر که سرگردانست
 تو غرّه مشور شادی کرداری
 در هر شادی هزار غم پنهانست
 ای دل جو طربناک نه شادان باش
 جرم تو زد داشت رونادان باش
 خواهی ز روی زدی با خود ما باش
 مانند پری ز آدمی پنهان باش
 ای ناطق اگر بر کز جسمانی
 حاصل کنی معرفت سبحانی
 فردا که علی بن زیدن قطع شود
 در ظلمت جهل جاودانی مانی
 کز خلوت و عزلت سر مایه تو
 هر کز بضالت نرسد بایه تو
 مانند ما مجرد آسایشی
 ارباب سعادت همه در سایه تو
 ای خواجه اگر کار بگامت نبود
 یا خطبه جاوید نیامت نبود
 خوش باش و محو ز غصه که کردار جهان
 ملک شود از حرص نیامت نبود
 ای دل ز شراب جهل مستی تا که
 وی نیست شوند لاف مستی تا کی
 ای عرق و بکر غفلت ابرابر نه
 ز دامنش و هوا پرستی تا کی
 جزین غم مال و حرمت دنیا چیست
 هر کز دیدی کسی که جاوید نریست

این یکد و نفس درنت عاریتست
 با عاریتی عاریتی باید زیست
 ای نسیم نامه آهی که بویی
 پروان ز تو نیست هر چه در عالم است
 از شبیه عشق خاک آدم کل شد
 از شبیه عشق بر برگ روح زدند
 صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
 یک قطره فرو چکید نامش دل شد
 ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود
 در پرده کبریا زمان کشته ز خلوص
 نقش و صفت بر در و دیوار وجود
 بنشسته عیان بر سر بار وجود
 کز ما تو ام از تو جان دم آدم را
 چون بی تو نوم قوت آنم نبود
 از نور تو روشنیم عالم را
 کز سینه بگام دل بر آرم دم را
 من با تو نظر از بر هستی نکنم
 می بینم وی برستم از روی یقین
 اندیشه ز بالایی و پستی نکنم
 من خود بینی و خود پرستی نکنم
 راهیست دراز و دور می باید رفت
 تن مرکب است تا بجایی برسی
 انجا اگر ت مراد بر ناید رفت
 تو مرکب تن شوی کجا شاید رفت
 ای در طلب آنکه لقا خواهی یافت
 وقتی ذکر از فراق ستم خواهی یافت

بانت خدا و عرش اعظم دل بست
با خود تو نباشی کجا خواستی یافت

از معدن خویش اگر خدا افتادی
در خانه خود خدا پیرا کم کردی

در دیده دیده دیدی می باید
تو دیده نداری که به بینی او را

نا کرده دمی آنچه ترا فرمودند
تو راه نرفت از آن نمودند

این نیست جهان جان که بنداشته
آن چشمه که حشر خورد از آن آب حیات

صاحب نظران کاینه و یکدگرند
که روشنی می طلبی آینه و از

دعوی پسر زبان خود و ابستی
گوی که بیک قول شهادت رسم

ای دل ز ج خون خوردنت آمد پیشه
از مرک چه تری خود درخت از ریشه

کز آنکه نباشی و بر بندت ز اینجا

مردی باید بلند نمت مردی
کو را بتصرف اندرین عالم خاک

کرد نظر خویش حقیری مردی
مردی نبود فدا در دست زدن

آنانکه ز معبود خیر یافتند
در پیوزه می گنم ز مردان نظری

عبیت عظیم بر کشیدن خود را
از مرد ملک دید باید آموخت

چندان برو این راه که دوی بر خیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی

دینا چو رباط و مادر و مها نیم
در هر دو جهان خدای می ماند و پس

هفتاد و دو فرود در رهت می بویند
سر رشته حق باست یک طایفه است

خوش باش که رستی از هزار آید

زین تجربه دیدن خود پروردی
بر دامن نمت نشیند کردی

ور بر سر نفس خود امیری مردی
کردست فدا ده بگیری مردی

از جمله کاینات سر یافته اند
مردان هم قرب از نظر یافته اند

وز جمله خلق برگزیدن خود را
دیدن هم کس را و ندیدن خود را

دین رسم دوی ز هر روی بر خیزد
جایی بر می گز تو توایی بر خیزد

ما ظن ببری که مادر و می ما نیم
باقی همه کل من علیها ما نیم

هر یک سخنان مختلف می گویند
باقی کس آمد سخن می گویند

ای آنکه شب و روز خدا میطلبت
حق با تو بهر زبان میگوید راز

کوری اگر از خویش جدا میطلب
سرها قدمت منم گرا میطلب

تا داروی درد او مراد در مان شد
جان دل و دین هر سه حجاب ره بود

بستم لبندی شد و کفر ایمان شد
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

دلشک شو که با جهان خواهد بود
این جسم که نابدید کرد در تو پس

از تو بجهان نام و نشان خواهد بود
تو روحی و روح جاودان خواهد بود

تا روی زمین و آسمان خواهد بود
تا جوی و سراسر اختران میگردند

چگونگی و نبات هر هر وان خواهد بود
نقد تو خلاصه جهان خواهد بود

در جستن جام جم جهان بمردم
ز استاد وجود و وصف هم بشنودم

روزی نشستم و بشی گفتند دم
ان جام جهان نمانی جم من بودم

از نه پدر و چهار مادر زادم
کز هفت و دو و سه بستند و شادم

ببخا اصلم و در خانه شش بنیادم
بس در کف این گروه چون افتادم

رو دیده بدوز نادان دیده شود
گر تو ز من بسند خود بر چیزی
احوال تو سر بسریندیده شود

زان دیده جهان دگر دیده شود
احوال تو سر بسریندیده شود

افضل تو بهر خیال مغرور شو
از خود بینیت که خدا دور شو

بروانه صفت بگرد هر نوز شو
نزدیک خود آواز خدا دور شو

بر هر که صدبری امیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکنی

وز هر که زویری امیر تو شود
کان دست گرفته دستگیر تو شود

ای دل تو ز بیخ خلق یاری بطلب
عزت ز قناعت و خوری ز طلب

وز شاخ برهنه سایه داری بطلب
با عزت خود بساز و خوری بطلب

عشق آمد و شد جو خونم اندر رکب
اجزای وجودم همگی دست گرفت

تا کردم ابهی و پر کرد ز دست
تا میست ز من بر من و باقی همه آست

در بادیه عشق دویدم چه جو شست
کردست دهد صحبت اهل نفس

از خنکسان طبع بریدن چه جو شست
دامن ز زمانه در کشیدن چه جو شست

هر دیده که او عطای حق دید بود
ز هزار تو دید هر کسی دیده محو ان

هر تا قدمش ز نوز حق دیده بود
آن دیده بود که حق در و دیده بود

دنیا بطلب تا همه دینت باشد
در روی زمین زیر زمین و آرزوی
تا بر زمین روی زمینت باشد

دنیا بطلبی نه آن نه اینت باشد
در روی زمین زیر زمین و آرزوی
تا بر زمین روی زمینت باشد

درویش کسی بود که نامش نبود
 در آتش قهر اگر نبود ز شاد و ز
 گاهی که بند مراد کامش نبود
 هرگز طبع بخت و خامش نبود
 کبر هم به ملک تو چین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو
 آفاق ترا زین کین خواهد بود
 ده که کفن و سپه گز زمین خواهد بود
 یارب چه خوش است بی این خندیدن
 بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
 ای تو بجزدی ز منی کامی
 تو در ذوق نیم شب برون نه
 با جان نهایی هیچ حاصل زرسی
 حال سبک گفت بین که از نادری است
 ما زنده بوی و صیل جانی جانی
 هر چیز که در جستن اتی اتی
 ما در طلب کوهر کانی کلانی
 فی الجمله حدیث مطلق از من شنو
 هر نقطه که در دایره پر کار است
 فی بهر تو بهر خویش تو در کار است
 هر کس که شناخت اصل این دایره را
 از دایره و ز نقطه اش بیزار است
 کم مالک

۱۲
 ۹۱
 ۹۰

یکلیک هنرم بین و کینه ده دهنش
 از نابد هو آتش کین بر مغرور
 هر جسم که رفت حسب نده بخشش
 مارا بسر خاک رسول الله بخشش
 که آمدنی بس بدی نامدستی
 به زبان بندی که اندرین عالم خاک
 وز نیز شدن بس بدی کی شدی
 نه آمدی نه بدی نه شدی
 بکوز صبا دامن کل خاک شده
 در سایه کل نشین که هیچ بسیار این کل
 بلبیل بوصال کل طرباک شده
 سر بر زنده از خاک تو در خاک شده
 کرد و با جو بکام یک فردمند نکشت
 چه باید مرد و دل ز تو با نشت
 خاکی تو تنگ هفت شمر خواهی هست
 چه مور حور و بکورد و چه کرک بدشت
 در ملک تو از طاعت مانع فرود
 بگذار و بگیر از آنکه معلوم شد
 وز معصیتی که رفت نقصانی بود
 بگردان دیری و گوارنده زود
 جانام و تو نون پر کار رسم
 بر نقطه روانیم کون دایره وار
 هر کجه و ولیک یک تن داریم
 ما آخر کار سر بهم باز آریم
 بس اهل قبول را که کشند غبار
 آه ایرج چه شرابست که تا روز شمار
 هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
 بخود شده و بخیریم از همه کار

دانه چو ز کب طبايع آراست
کو رنگ آند شکستن از بهر چه بود
بهر چه فکند بازش اندر کم و کاست
در رنگ نيامد اين بگو عيب کراست

لب پر لب کوزه پر دم از عايت آرز
باغ پر زبان حال داني که چه گفت
تا زو طلبم واسطه عمر و ز از
عمر که چو بودم در دام دمي با من ساز

کبر خشم تو عالم از چه می آرايند
بسيار چه تو بشد بدو بسيار آيند
مکراتي بر و که عاقلان بگر آيند
بر ياي نصيب خویش کت بر آيند

اي دل همه اسباب جهان خواسته کبر
وانگاه بران نيزه بشي چون شبنم
باغ طرايت بنيزه آراسته کبر
بنشسته و بايد ادب بر حاشته کبر

درد که جهان بنم گويمد انندم
ز اين زحمتي پلان روی چو کرد انندم
ز ايد بنم او بزهد مسخو انندم
شايسته آونم که بسوزانندم

مردی باید بلند گمت مردی
کور از تعلق اندرین توده خاک
بر دامن گمت نشيند کردی

از بس که کشيدم ز دل سوخته آه
دنيوان عمل سياه چون رنگی پير
باموی سفيد ماند دام روی سياه

ياران جو با تفاق ميچا و کيند
ساق جومي سفار در لطف کيز
خود را بکمال يکد کراست و کيند
بچاره فلان ايد با ما و کيند

اي خلق جهانی بوصالت محتاج
هر کسی که ز جان طالب دیدار تو شد
وی کرده غمت دل ضعیفان آراج
بر دار ملاقت کشی چون علاج

جو یای ترا چه مسجد چه کنشت
از لطف عیبت عجبی نیست اگر
هر کسی که یکی شناخت آن هر دو بهشت
یکسر پیری دوزخ یا نرا بهشت

رفتم سحری بسوی کلشن کستاج
کین کاخ دلفروز نه جای من و کست
نالان شد و گفت غد لیت از شرخ
بس من محوم و تو یاد دارد از کلخ

اگر کسی فصاحتی و عقلی در آرد
بانا کس اگر هزار یاری سبک
هر نا کس را یار می نشمارد
اونا کسی خویش فرو نکند آرد

کامل نشوی تو با قرین ناقص
مسان شراب غشوق گفتند همه
ناقص طانی ز تمشیر ناقص
کفری بکمال به روی ناقص

رسانست حاتم اینجا تا کس

سیح ابو سعید ابو الخیر راست

بملوان محمود بر یار راست

کشوری راست

11A

Süleymaniye U Kütüphanesi

Kisim | *Esat ek.*

Yeni Kayıt No

Eski Kayıt No

1663